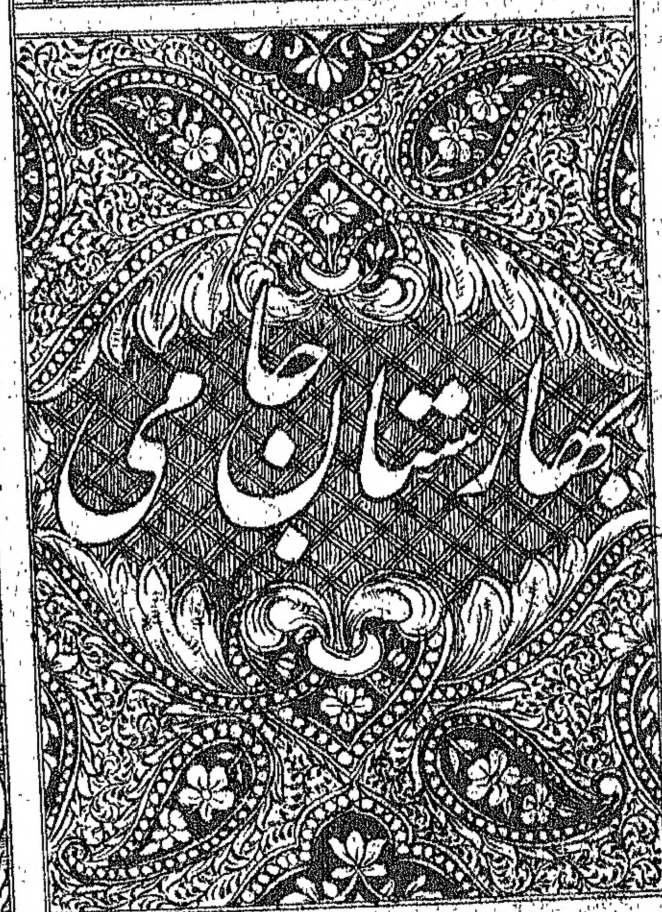


بنام خداوندی که در این دنیا و آخرت



در مطبعه مطهریه مشهد مقدس

اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول ہر ایک کتاب کو
چھاپے جانے سے پہلے سہل سہل کی ہے جس کے معاینہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت کو
از لان ہے اس کتاب کے پیش ہیچ کے تین صفحہ سادہ میں کتب اخلاق و تصوف و کتب نقیبات درج کر کے ہیں
تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ
حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف

گلستان محشی خمرد۔ از حضرت مصلح الدین سعدی اری
ایضاً۔ متوسط قلم محشی۔
ایضاً۔ مع فرہنگ و پیش رنگین۔
گلستان۔ مترجم ترجمہ اردو لفظ بلفظ۔
شرح گلستان۔ آثار شرح از ملا محمد اکرم ملتانی
ایضاً۔ سیر برائیں رضوان شرح از مولوی ریاض علی
ایضاً۔ سیر بنیادان شرح حضرت سراج الدین علی بن ابی
تھمیر گلستان سعدی مصنفہ محشی ہر گوال نقیہ۔
گلستان حکیم قاضی۔ جواب گلستان غفر سحر
اوسنی طرز و شکل کی مصنفہ حکیم قاضی المعروف بہ بزرگ
شیرازی۔
گلستان۔ چوب قلم علی۔

جہانستان محشی۔ کتاب کتاب نظم و شعر میں ہم بہار
گلستان ہی سولہ باب میں مصنفہ ملا محمد والدین خوانی۔
اسرار الاولیا۔ اسمین بابین فصل میں اور ہر
فصل میں انما و اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے
از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج۔
اخلاق محمدی۔ فضائل علوم و غیرہ کا ذکر ہے
چالیس باب میں مصنفہ مولوی محمد علی بزدی۔
مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف مشتمل بزرگ

مہانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت
محمود الکاظمی۔
مصباح المہذب۔ باسم تاریخی حکایات فصیح
مصنفہ شیخ کمال الدین۔
صدور سوس و مشاعرہ لقمان حکیم مع چار رسائل علمی
قلم خوشنویس۔
۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔
۲۔ رسالہ خواجہ عبداللہ انصاری۔
۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک۔
۴۔ رسالہ منہاج العارفین۔
رسالہ ہدایت المؤمنین لے سلسلہ الصالحین
ناور کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین بھٹہ۔
مطالب رشیدی۔ رموزات فقر و تصوف از
شاہ تراب علی کاکوری۔
سرور العباد سے شرح قصیدہ بانس سعادت مصنفہ
مولوی حاجی عبدالحافظ محمد زبیر۔
پند نامہ عطار۔ فصیح رموزات تصوف مصنفہ
حضرت شیخ فرید الدین عطار۔
کیمیائے سعادت۔ جو جامع تشریفات و حقیقت
مصنفہ امام محمد غزالی رحمہ اللہ۔
اخلاق حلالی الحشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی۔
اخلاق ناصری مصنفہ نقیہ نصیر الدین طوسی۔

بنام خداوندی که در این دنیا و آخرت
عزت و کبریا و جلال و زمان

بهارستان جامی

در بیان نامی و نشانی و تشویش و مشغولیت
درین دنیا و آخرت

۱۳۴۴

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13664

بسم الله الرحمن الرحيم

چو مرغ امروزی بای ز آغاز	نه از نیرو می حمد آید پروانه
بمقتضی زمان رسیده پر پر پیرو	فقد ز نسیان که دیگر بر بخیزد

هزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا
که از منابر اغصان فضل و احسان سخن اصوات و طیب الجان علی الوداد
خوانند و سامع جمیع قدس ناظران مناظر انیس المشرور الاعوام سازند

صانعی را که گلستان سپهر	باشد از گلشن صفتش و سیر
تا بود بهر شاخ و انارش	میزنار از و در و گهر طبقه

جَلَّتْ عِزُّهُ جَلَّتْ وَ عِلَّتْ كَلِمَةُ كَمَالِهِ وَ هُزْأُ سِرِّهِ وَ نَجَّتْ وَ دُرُودُ
از گلوی عندلیبان بستان سحر وصال و جو در که مهربان بزم شهود

و مغنیان عشرتخانه و جبه و جود آمد قطعه	
بر گل روضه ابلانغ که هست	گل این باغ زر ویش ویش
نیست ز اوراق چمن مرغان	بجز اوصاف جمالش سبقت
و علی صحبه و الله المقتاتین من مشکوق علومه و الخواله ایا له	
نموده می آید که چون درین وقت دلپند فرزند از چند ضیاء الدین سبقت	
عصمه الله عایضه الی التعلف و التأسف با مختن مقدمات کلام عرب	
و انداختن قواعد فنون ادب اشتغال ننموده و پوشیده ماند که طفلان سبقت	
و کو دوکان نا دیده را از تعلیم مظلومی که مانوس طبع و مالوف جماع ایشان	
نیست بزل حشقی و بر خاطر غبار حشقی می نشیند از برای تلطیف سر و تشنجه	
خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان متبر که شیخ نامدار و استاد بزرگوار	
مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله تعالی علیه رضی الله عنه	
نه گلستان که روضه بهشت	خار و خاشاک و غیر بهشت
با بهایش بهشت را در با	قیض ده قصه اش کوثر با
نکتایش تحفه و پرده	رشاک حوران ناز پر و روه
دلکش اشعار او بلند اشجار	از خم لطف تحت الانهار
سطری چند خوانده پیشه وران اشنا بخاطر آید که تبرکالا لفاظه الشریفة و مبتها	
لا اشعار اللطیفة و رقی چند برین منوال و جزو چند بران اسلوب پر و خسته گردد	

تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارغوانی و چون این منی با بنجام
رسید و این صورت با تمام انجامید قطعه

با چشم خود بهنگامش از یزید بن زین	با خبر گفتیم چه سازم ز یو این غروب
نصرت دنیا مقرر الدین که گفت الخافقین	گفت در مای شمای شهر یار کا مگا
شمع بزم دود و تیر و خان سلطان حسین	اختر برج جلالست که هر دو سج شرف
باشد با چشم عنایت بدین انقض این	آسمان قد که چون خاک از این جهان
کم پسند وجود او بر دمه خود عار دین	وینان و موه جوش به طایفات حلق

اَنْتَ اَللّٰهُ تَعَالٰی اَنْتَ سَارَهُ وَضَاعَفَ اَقْتِیْ اَسْرَهُ وَاَدَامَ اَوْ كَادَهُ الْكِرَامَ
تَحْتَ طَکَلْ مُلْكُکُمْ وَتَسْلُطَانِمْ وَاَیَّامَ کَاوَلِ اَکَا نَامَ فِی کُتُبِ عَدَالِمْ وَاَحْسَانِمْ

بنام سعد بن زنگی تمامش	گلستان که چه سعدی که زین پیش
که شاید سعد بن زنگی غلامش	بهارستان من تمام از کسی یافت
تا به پیشی در و گلستانها	گذری کن بین بهارستان
سته کلها و سیده ریحانها	در لطافت هر گلستانه

و ترتیب این بهارستان بر مهشت روضه اتفاق افتاده است هر چه در
بهشت آید مشتمل بر رنگ یک از شقائق و بوی دیگر از ریاحین شقائقش را
از پائمال خزان پرمروگی و نه ریاحینش را از دست برد و افسردگی قطعه
و میده مرغزارش در جوانب شکفته لاله زارش در زوای

ز باران غنچه راعی در صحرای	ز شبنم لاله را خوسه بر بناگوش
کثیر الضحیٰ عن تقریر کاغذی	تیز نیش لکام مع من عین الشوای
فان العفو للزلات مساچی	اشارت میکند نگرش کمی نوش
کنده پیریند گاران را باحی	همی ترسم که از لطف اشارت

التماس ز تماشایان این یاض که خالی از غار ملاحظه اغراض فضا شک مطالبه
اغراض اند آنکه چون بقدیم اہتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار درینا بنگرند
باغبان را کہ در تربیت شان خون جگر خورده است و در منشاسے آن
جان شیرین بر لب آورده بدعائی یا کونند بنوائی شاوگر و نند قطع

در سائیشیند یا میوه بچسبند	بهر کس نیکبختان ز تبار و نیکبختان
راہ کرم سپارد و رسم دعا گویند	آن بچه پیش آورد آئین حق گزار
همواره از خدای پرورد خود می شنند	گوید کہ بنده جامی کین و نند ساخت یاز
جز نام او نگوید جز روی او نہ بیند	جز راہ او نپوید جز وصل او بخوید

روز نخستین ز ششرا حسین از بساین بنیان بدست و شینان

سید الطائف جہنم قدس سرہ میگوید کہ حکایات الشایخ جہنم جہنم جہنم جہنم
مشایخ در علم و معرفت راسخ لشکر است از لشکر بامی خدای تعالی بکشتن نزل
کہ عمان غریت با مخالفان نفس دہوار روی در نہریت یابد قطع

همچو من نفسی هو اگر سپا شیطانی	چون زور بر دل مرد خدا پست آورد
بجز جنود حکایات در نهانیان را	چه تاب آنکه بران رهنزان شکست آید
خدای تعالی بارسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب فرماید یحییٰ کُتِبَ عَلَیْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا تُحِبُّ بِهِ فَاذْكُرْ بِغُفْلَةٍ مِمَّا تَبَيَّنَ لَكَ مِنَ الْأَنْبَاءِ أَنْتَ مِنَ الْمُرْسَلِينَ	خدا می تو را خطاب فرماید یحییٰ کُتِبَ عَلَیْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا تُحِبُّ بِهِ فَاذْكُرْ بِغُفْلَةٍ مِمَّا تَبَيَّنَ لَكَ مِنَ الْأَنْبَاءِ أَنْتَ مِنَ الْمُرْسَلِينَ
قطعه چو صورت سبزه ساز از ارادت رسالت	ز نفع صورت عارفان حیاش ده
وگر شود متنزل دل ز جنبش طبع	بشرح قصه صاحبان تابش ده
پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی	یا بگیرد و اگر نتواند نام ایشان یاد دارد تا بهره یابد رباعی
آنی تو که از نام تو میبار عشق	وز نامه و پیغام تو میبار عشق
عاشق گردد و هر که بگوید گذرد	آری ز در و بام تو میبار عشق
در خبر است که خدای تعالی فرماید قیامت بنده از ستمی بیایگی نمرند گوید فلان	نوشته و یا عارفان را در فلان محله می ساختی گوید آری می ساختی فلان سده که ترا بگو بخشیدم
قد برین صفت عشاق تو زبان بیشتر است	که ز نعم گام از او ت به مقامات وصول
در دلم نقش شده نام که ایان درت	بس بود نامه اعمال مرا هر قبول
حکایت سری سقطی قدس سره جنید را کاری فرموده موجب لخواه و قیام	نمود که شمع پاره بوسه انداخت و روی نوشته شعر
سَاحِدٌ يَأْتِيْجِدُ وَفِي الْبَكَادِ يَبْدُ	وَيَقُولُ أَتَيْتُكَ وَمَا يَكُنْ لَكَ مَا يَكُنْ لَكَ

آنکے خجداں ان تمقار فیہ رباعی خون میگریم از تو چہ نہان دارم ہر چند دلی بوصل شادان دارم	و تقطیع حبلی و تقطیع کز بہر چہین دو چشم گریان دارم صد دماغ بران زہیم ہجران دارم
و ہم جنید قدس سرہ گوید روزی بخانہ سرئی درآمد این بیت پیو از بدو کیست لا فی النہار و لا فی اللیل فرح شعر فی شب تہیم نہ روز از نا کو آہ	فلا امالی اطلال اللیل ام قصر خواہی شب من در از نو ہی کوتاہ
حکایت علاج را قدس سرہ پدیدند کہ مرید کیست گفت مراد است کہ از نخستین حضرت حق را نشانہ قصد خود ساز و تا بوی زہیج چیز نیار آمد و پچاس پرد از دریا	نامون بہریدہ کوہ بشکافت ایم تا رہہ بحریم وصل تو یافت ایم
حکایت ابو ہاشم صوفی قدس سرہ گفتہ است کوہ را بنوک سوزن بی بیخ کن آسان ترست از زریلت کبر از دل بیکنند قطعہ	
لافت کبریٰ مزگان از نشان پامو وز درون کنون آن سان گیر از اکران	و شب تاب یک سنگ سید نہان سبت کوہ را کنند بسوزن از زمین آسان سبت
حکایت ذوالنون قدس سرہ پیش مشائخ مغربہ فت بجهت سئلہ گفت بہر چہ مدہ اگر آمدہ کہ علم اولین آخرین پیاموزی این را خود روزی نیست انہمہ خالق دانند و اگر آمدہ کہ او را بچوئی آنجا کہ اول گام برگزینی او خود ہم آنجا بود قطعہ	

زین پیش و ن ز خویش نشت	در غایت سیر خود گمان و شست
اکنون که ترا یافتم آنم	کاندر قدم نخست بگذاشت
حکایت پیر پرت گوید و با جوینده خود هم راه است و گرفته و طلب و نیاز و در با	
آنکه فی نامه سبست هزار و نه نشان	وست بگرفته مراد عقب خویش کیشان
اوست و ست من پانیز هر جا که و	پاکو بان ز پیش میروم و دست نشان
حکایت فیصل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه تعالی بدوستی می پرستم که بهم	
که نه پرستم بعضی ازین طائفه پرسیدند که شکایت گفت کسی که حق را بهیم و اسید	
پرسید پس گفتند تو چون پرستی گفت بهر دو دوستی و مرا بر خدمت و طاعت دارد و قطعه	
کی شود و سوز فقیل عشق زیر تیره خاک	ز آنکه این کیش ز جان و شن او ست
چون تواند عاشق از طوق غایت کشید	قمری آساطوق او از گردن او ست
به یاعی جانان در تو دوزخ تو انم بود	قانع بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بکم عشقم نه پسند	زین درجه کنم صبور نتوانم بود
حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا همان است	
تقاضای همان به میزبان جفاست که میمان با و بنظر نه تقاضی قطعه	
همان تو ام در صفا باب را دت	نشته بهر چیز که آید ز تو رنج
بنهاد و بخوان کرم دیده امید	انعام ترا منتظم نی متقا
حکایت بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام	

فرمود که سنت ترک دنیا است و فرض محبت مولی است	
ای که در شرع خداوندان حال	میکنی از سنت و فرض هم سوال
سنت آمدن ز دنیا تا فتن	فرض را به سبب مولی یافتن
حکایت شبلی را قدس سره بنویسند و سرافقاده به بیمارستان بردند جمعی بنظر او افتادند	
پرسید که شما کیان گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد و جمله بگریخت گفت باز	
ای مدعیان که دوستان از دوستان نگرفتند و از سنگ جفا می شایان پرسیدند قطع	
انست دوستدار که هر چند دشمنی	ببیند ز دوست پیش شود و دست از تر
بر سر نه از سنگ جفا که خور و ازو	گرد و بنای عشقش از آن استوار تر
و هم از وی آرد که قوی می باشد خلیفه طبیب بسیار معالجت و فرستاد او از و پرسید	
که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک باشی	
و از بستر بیماری بر چیزی گفت آری پس ایمان برو عرض کرد وی ایمان آورد و	
از بستر برخاست و بر دوش از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و	
باز گفتند خلیفه گفت نه شتم که طبیب پیش من از فرستادم من بیمار را پیش طبیب ستاده بودم	
هر کس که از هجوم محبت مریض شد	داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم	بخشد شفا از علت مستی طبیب را
حکایت سهل عبد الله که تری قدس سره میگوید که هر که بباد او کند بهمت و	
آن باشد که چه خور و دست از و بشوی قطع	

هر که خیزد بامداد از خواب نبود بر سرش	خبر خیال خورد و آئین بیداری همچو
دست چون از چادر پایی زیر ستر کشید	تا بخوان سفره آورد دست از وی بشو
حکایت ابو سعید خراز قدس سره گوید که در اداتل حال ارادت محافطت سر و	
خود میکرد روزی به بیانی در آمد و میر فتم از قهای من و از چیزی برآمد دل خود را	
از انفات آن چشم خود را از نظر آن نگاه داشتیم کسبوسن که تا منین یاشد دیدم که دو	
عظیم پیش من بالا آمدند من ایشان نظر کردم نه در وقت آمدن نه وقت فرو آمدن قطعه	
لیست وانی صوفی صافی زربانگفته	آنکه دارد در دیگر نگرین گنج و رنگ
نگسلد سر رشته سرش ز جانان گریختن	ره برد گیر در یک سحر گرگ و دیگر سو پلنگ
و هم وی گفته که هر که گمان برود که بکوشش توان رسید برنج کشیده پیوده و هر که تصور	
کرد که بی کوشش توان سید جز راه آرزو نه پیونیز که گوز گرفت که دوید لیکن گویان گرفت دو	
قطعه از پنج کسی به گنج و صلت نرسید	وین طوفه که بی پنج کسی گنج نندید
هر کس که دوید گوز گرفت بدست	لیکن گرفت گوز خسر آنکه دوید
حکایت ابو الحسن قدس سره گوید هر که خدا تعالی خود را از پوشش اینج خرد را بوا در بخود نرسد	
رباعی چون لبر ناز پرده رو نماید	کس نتواند که پرده زو بشاید
در حله جهان پرده شود باکی نیست	آنجا که پی حله جبال آراید
حکایت ابو بکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزد یکم دور است و آنکه	
گوید دورم نیستی خود درستی است و دور است قطعه	

هر که گوید که آن جان جهان نزد یکم	باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
و آنکه گوید که از دور دورم آن دوری	هست در پرده نزدیکی او مستوری
حکایت ابو الحسن کوبچی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوش نیست	از دوستی که دوستی وی از برای غرض باشد یا عوض رباعی
عاشق که ز هر دوست دای خواهد	یا بر در صلیب استادی خواهد
تا کس نزد کس نبود در عالم	کز دوست بجز دوست مرادی خواهد
حکایت ابو علی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان در کو بردی پدیدار	بود که هر روز بیام برآمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان
امروز چون بود چون گذرانیدی هیچ جایی برانند و بگین این جنت یافتی و هیچ جا	از زیر و زبر شدگان این اقع خبر یافتی ازین جنس مسکینتی تا آفتاب فرو شدی رباعی
ای مهر که نیست چو تو عالم گرد	زین ره رویم به بخشش آه آورد
امروز که دیدی کاندز ره عشق	بر رخ بودش گردی در دل آورد
حکایت شیخ ابو الحسن خراسانی قدس سره روزی به حجاب خود میگفت	که چه هست بود گفتند شینا هم تو بگویی گفت که در نهیت یا را بود رباعی
دارم دل که با هزار اندیشه که هست	جز یاد تو بر صفحی خاطر نگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو	گنجانی هیچ چیز دیگر نگذاشت
حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت این	

سرب
محب
سجده
نزدیک
است

چند

دوسرواري بهي وانچه درگفت داري بدي و انچه بهر آيد بچي ر باغي	
خواهي بصوفي گري از خود بهي	بايد كه هوا و هوس از سر بهي
وان چيز كه داري بگفت از گف بهي	صد ز خشم بلا خوري و از جاني
حكمايت او هم قدس سره گفته است جو نروزي ناست كه برادران درامد و درار	
چون چي كه واقع شود از ايشان بياشيان پان معانله مكني كه از ايشان غني بايد خواست قلمه	
جو نروزي دو چيز است اي جوانمرد	بگويم گوش نه تا گو ميت راست
يكی آن كز فسيقان در گذاري	اگر يك خطه ميني صد كم و كاست
دوم آن كز توانا پيد چكا بهي	چنان كاري كه بايد غرضان خواست
حكمايت بشرحاني رحمه الله عليه را ميدي پرسيد كه چون نان بدست ارم	
نميدم كه بگيرم ناخنو ريش خورم فرمود كه نعمت عافيت را يا و آرد آن را ناخنو ريش را قلمه	
چونان خشك بنديش خيش ناواري	كه روح را ده از نان از خون فقر و رگ
بنان شش چو شود طبعش از زمان مائل	چون در غمتش نيت هيج ناخنو ريش
حكمايت شفيق بخي قدس گفته است پرهيز از صحبت تو نكرز انكه چون دلت باو	
پيوند گرفت و بداد و او خور نداشتي پر دروگار گرفتني غير خدا تعالي	
قطعه كرد در آمد تو نكره با تو	بسر روزي مكن با و چون
مسكه را كفيل خود شمار	مدبره را خدای خود پند
حكمايت يوسف ابو الحسن قدس سره گفته است همه بگو نهاد خانه است	

و کلید آن تواضع و فروتنیست همه در پیادر خانه ایست کلید آن مانی نیست قطعه	
جمع است خیر ما همه در خانه و نیست	آن خانه را کلید بغیر از سر دوشی
شر ما بدین قیاس بیا خانه ایست جمع	و آن را کلید نیست سبز مانی و منی
مان احتیاط کن که نه غرضی ز راه خیر	خود را بمرض خطر شر نهنگانی
حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خدا از مدصافه نشود تا بر همه عالم زشت نیفکند قطعه	
اگر کن جای بدل عشق جمال الهی	چشم امید بچو ران بهشتی منی
کی مسلم شو و عشق جمال از لی	تا بر آفاق همه ت زشتی منی
حکایت ابوبکر و راق قدس سره گفته است اگر طمع را پسندید ز تو کیست گوید شک و قدرت کرد گاری اگر گویند که پیشه تو چیست گوید بخت حرمان گرفتاری قطعه	
اگر پس طمع را کت پدر کیست	بگوید شب در اقدار الهی
و گر گوید که کارت چیست گوید	بختهای حسان عمر کاهی
حکایت شیخ بوعلی رودباری قدس گفته است که تنگ بین زند نهاد ما شتر اضداد	
قطعه گر چه زندان است بر ضا جلال	هر کجا بونی ز وصل یا نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را	تنگ تر از صحبت اغیار نیست
حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است پنج مکش و طلب آنچه در است از لی برای تو کفایت کرده اند و آن روز نیست و ضائع نگردان آنچه از تو	

طلک کفایت کرده اند و آن الیقین و احکام الهی است از او امر و نهواهی قطعه

قسمت ز رفعت ز ازل کرده اند	چند پے ز زرق پر انگدگی
فایده زندگیست بندگیست	سرکش از قاعده بندگی

حکایت شیخ ابوالعباس قاسم سره در لشی را دید که جامه خود را میزد و هر در که را
نیامدی بکشادی و باز بدخوی شیخ فرمود که این جامه مگر بتست رباعی

صوفی که بخرقه و در لیش باز است	گر خجیه بقرسی نه خوش کار است
در جنبش طبع و ستا و جنب باغ	هر رشته و بخیش بت و زنا است

حکایت حضرمی قدس سره گفته است *الضوئی الذی لا یوقد بعد*
عدیه و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبع خود

فانی شود و گیران باز نگردد که الفانی لایرد و بعد از آن چون بوجود
حقان و بقا بعد الفنا مستحق گردد و گیر فانی نگردد و رباعی

خوش آنکه نیست شد درین عشق مجاز	و گیر بوجود و خوشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایه باز	جاوید برود و غم گشت فراز

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نطامیه بغداد و عوط
میگفت فقیه می و بنابن البقار خواست و سلمه پرسید گفت بنشین که

در کلام تو را کفر می بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود
بعد از آن مدتی آن فقیه نصرتی شد و درین نصرت بر و قطعه

ہر کہ بینی کہ پس ز پرورش فقر اورا	وصف زندہ دلان نام بارشاد و د
پاشی عوی کسرا و بس کہ خواجہ مباد	کہ ازین بی ادبی دین تو پر باد و د
حکایت خواجہ عبدالخالق عجدونی رحمۃ اللہ علیہ فری در لوثی پیش او گفت اگر	
خدای تعالی مرا خیر گرداند میان بہشت و زرخ و زرخ را اختیار کنم یا کہ بہشت مرد	
نفسست و دوزخ مراد خدای تعالی خواجہ ازین سخن رو گردانید و گفت	
بندہ را باختیار چہ کار ہر کجا گوید و رویم ہر کجا گوید باش بشیم قطعہ	
کار بی اختیار خوبہ کن	ای کہ داری بہ بندگی اقرار
ہر کجا اختیار خوبہ بود	بندگان را باختیار چہ کار
حکایت خواجہ علی راغبی ارپیدند کہ ایمان چیست فرمود کندن پیوستن قطعہ	
ہر کہ ایمان ترا کندن پیوستن گفت	باید آن قول پسندیدہ از ہوشندی
حاصل معنی آن کندن پیوستن چیست	یعنی از خلق کنی دل بجز اپیوندی
حکایت بہاؤ الدین نقشبند را رحمۃ اللہ علیہ پرسیدند کہ سلسلہ شما	
بہ کجایسہ رسد فرمودند کہ از سلسلہ کس بجائی نرسد رباعی	
از دلوق و عصا صدق صفائی نرسد	وز سجہ بنہ بوی ریائی نرسد
ہر دم بجا رسد مگو سلسلات	کز سلسلہ سچکس بجائی نرسد
روضہ دوم در شرح شقائق قاق حکم کہ شجاعت کرم درین حکما	

و اراضی طریشان شش شرح بیان آن مطلق و فایزشان سپیده

عامل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل مقتضای آن
تعلق بعلم دارد و ملک نفس خود را در اندر باعی

خوش آنکه تو ترک خطا فانی بکنی	تدبیر لقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هر چه بتوانی بکنی	دانی پس زان هر چه ندانی بکنی

حکایت اسکندر در آوان جهانگیری سجدی تمام حصاری بکشا و پویران کردن
آن فرمان داد گفت آنجا حکیمی است و انما بر حل مشکلات توانا و پیرا طلب شد و شکلی دید
از قبول طبع و درو طبع اهل قبول از و نفوذ گفت این چه صورت غریب است
و بیکل میباید که از ان سخن بر آشفست و خندان در شکفت گفت قطعه

طعن بر من آن بصورت زشت	اسی تری از فضیلت انصاف
تن بود چون غلام جان شمشیر	کار شمشیر می کند نه غلام

و دیگر گفت هر که را خلق با خلاق نه نیکیست پوست بر بدن زندان اوست
چنان از وجود خود در تنگنا نیست افتاده که زندان جنب آن نترسند گاه نیست کشتاده

قطعه کسی که با همه کسی بدکار بود	همیشه در گفت صد غصه مخمخ و دانش
مگویشخه که زندان مقام او گردان	که پوست بر تن بد خویشست و دانش

و دیگر گفت حسود همیشه در رحمت و با پروردگار خود ستیزه سنج که هر چه

دیگران را قسمت است که بر بروی بند دو هر چه صیقل است ل در آن بند و قطعه

اقرار است بر حکام جهاندار حکیم عادت مرد همیشه که خاکش بدن

هر چه پسند بکفت غیر فغان بر دارد که چرا داد بوی بی سبب آن را بمن

دیگر گفت خرومند کریم مال جزوستان شیار و بی خرد لقمه از برای شمنان گذارد و قطعه

هر چه آمد بدست مرد کریم همه در پای دوستان افشاند

انچه انداخت سفله طبع لقمه بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بخردان زهرل و فسوس بختن آبروی بزرگی بختن است و عمار

ذلت و خواری انکشتن قطعه

ای که بر سفله آورده جامه نام رستم بگریت برود

مشو افسوس پیشه با خردان ورنه فتن بزرگیت برود

دیگر گفت هر که بازیرستان شیوه مستانی بر دست گیرد و در لکد کوب برستان ببرد و قطعه

دلا گوشت کن از من این نکته خوش که ماندست در گوشم از نکته دانان

که هر کوشد تیغ نامهربانی شود کشته تیغ چهار بانان

سکنر گوش خویش از آن جواهر حکمت پریافت و هاشم کن گوش خود پر

جوهر کرد و عنان از خرد الی آن حصار بر تافت حکایت

سکنر افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزند آن دین تو قبیح نو

که صفحات ایام صیغه عمارت را آن نویسد جز آنچه بهترین اعمال آثار است

قطعه صغیر بود و فقر عمر خسته سلق	آنچنین گفت خردمند که اندیشه گشت
خرم نکس که برین فقر پاک از بهر	رسم خیرشید و اثر خیر گذشت
حکایت کی از حکما گفته که چهل و فقر و حکمت تو شتم با و منتفع نگشتم چهل کلمه از ان	اختیار کردم از ان نیز بهره بدست نیاموردم چهار کلمه از ان برگزیدم و در ان فایده
آنچه میطلبیدم اول آنکه زنمان را چون مردان محل اعتماد بگردانم زیرا که	اگر چهره زن از قبیل معتمدان آید از ان قبیل نیست که معتمد را شاید قطعه
عقل زن ناقص است و دانش نیز	هرگز نش کامل عفت و مکن
گر بدست از روی اعتبار گیر	ورنه گویست اعتماد مکن
دوم آنکه ببال مغرور نشو اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود	قطعه مغرور نشو ببال چون بجز ان
اینکه زن ان اگر چه گویسه بارو	زیر که بود مثال چو ابر که زن ان
سوم آنکه اسرار نهان در لایحه دوستی در میان منزه گیر که بسیار بود که دوستی خلل افتد	و بدست منی بدل گردد قطعه
ای سپهر گش از دشمن نهفتن لازم است	بیکه از افشای آن با دوستی کم و بیش زنی
و دیده ام بسیار که سپهر کج نهاد	دوستان دشمن شوند و دوستی ستمی
چهارم آنکه خبر علمی را فوایدی که برکت آن بزه مندی میری فضولی بجز نزد آنچه ضرورت است ان نیز	قطعه علمی که ناگزیر تو باشد بر ان گرا
وان را که ز گوهر بود حست و جو مکن	

و ان نم که حاصل تو شو و علم ناگویی	غیر از عمل بوجوب آن آرزو مکن
حکایت ابن مقفع گوید که تکیه بر حکمای هند بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان رسته عا	اختصار کرد و بدو شتر پادشاه زدند و بکار رهند عا بر چهار کلمه قرار گرفت کلمه اول در لالت با و شان
ظلم جو کرد و شاه عالم عدل پیشه	شود و آسایش که همه همیشه
چونالید لے از سینه ریش	شود یک سوزن نشل و ظلم کیش
بناس و ادب اشپنج بر پنج	عدل میبایدش و دیگر پیچ
کلمه دوم در وصیت رعیت بنیکوکاری و فرمان برداری	تتم
ختم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	جو چوکاری حاصل آن کشته کی گزند بود
کلمه سوم در محافظت صحت بدان که تا گرسنه نشوند دست لطعام نیازند و چون	بخورند پیش ازان که سیر شوند دست از طعام بدارند و با ع
آن به که ز اسباب پری پر پیزی	وزنگ طبع بیان غل بگریزی
تا گشته می معده بخوان نه نشینی	زان پیش که معده پر کنی بر خیزی
کلمه چهارم در نصیحت بنان که چشم از رویگان گنج ردا رند و از چشم نامحرمان تور	
قطعه زن آن بود که بکس نیست هم	اگر چه مردم چشم ست روی نماید
بر و هر که ز جفت نیست گرچه بس	بود چو ماه فلک طاق چشم نکشاید
حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پیرداخته اند که گویا یک تیر است که از	چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه

نگفته ام و بسيار گفته که از پشيمانی در خاک و خون خنجه قطع

از سر سر بر پشيمان نشد کيس	بیش گشته سر که پشيمانی آورد
خامش نشين که جمع شستن بجای	بتر گشتنی که پشيمانی آورد

دوم قيصير روم فرموده است که قدرت من بزرگ گفته بیش از این است که برگشته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطع

هر چه افشای آن بود و دشوار	با حریفان گویا سانس
کامی واری نهفته توان گفت	و آنچه گفتم نهفته نتوانست

سوم خاقان چین بن معنی چین رانده است که بسیار باشد که پشیمانان گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطع

هر سر سر بر که افتد بخاطر است	سخت کن بوج بیانش بختن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا	مشکل تر از ندامت پوشیده دانستن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است بخت تصرف مرا از خود بسته است هر چه گویم مالک اویم و اگر نجویم گویم و اگر نخواهم گویم

قطعه خدی از راز فاش نهان	مشله نیک بر زبان نیست
کین چوب لیست مانده در قیضه	و ان چوب لیست از کمان نیست

حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفه فرستاد و همراه آن طبیبی فیلسوف بهارت طلب حکمت موصوف پیش خلیفه پناخت و گفت که خبر آورده ام

که بنز ملوک را بناید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن که ام است گفت اول
خضابلی که موی سفید را سیاه گرداند بوی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد و دوم سحجی
که هر چند طعام خورد و معده گران نگردد و مزاج از اعتدال بنقته تنوم ترکیبی که پشت را
قوی گرداند و رغبت بسیار است آورد و از تکرار آن نه ضعف بصیرت و نه نقصان قو
پذیرد و خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من این دانا ترمی انکاشتم و بیک ترمی بنده شتم
از آن خضاب که گفتی سر مایه غرور و پیرایه کذب زور است سیاهی موی ظلمت
و سفیدی آن رست چنانکه نادان کسی که در آن کوشد که نور را به ظلمت پوشد قطعه

ابلیس کو میکند موی سفید بی خود سیاه	از پی پیری جوانی را هیچ دارد و بشید
پیش دانیان که در بند شکار دیو است	کی بود زل غصه را رونق باز سفید

و آن محزون که ذکر کردی من از آن قبیل شیم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم
چنانکه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی
باید شنید و نابودتدنی را باید بویید حکما گفته اند که گر شکی بسیار است سزاج و شراب
طعام آنرا آماده علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افکند

می کند کسب شته را خواج	تا بدان خشنه در مزاج کند
و آن که آن رخنه را ز بخت به خام	هر چه باید باقی علاج کند

و آن ترکیب گفتی بسیار است باز آن شعبه است از جنون از بقاعده خرد و درست که خلیفه
روی زمین پیش دختر کی بد و زانو در آید و تسلق و چا پلوسی نماید قطعه

ای زده لان خرد چند بیهوش گیری	کیسو شاه و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین پیش که پیش زنگی	بیشنی سبز انو و کون جنبانی
حکایت در مجلس سزای سخن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی	از هند و بزرجمهر تا سخن بانجا رسید که سخت ترین چیز با چیست روی گفت پیر
بستی و ناداری و تنگدستی بهندی گفت که تن بیار با ندو بسیار بزرجمهر گفت	ترد یکی اجل بادوری از حسن عجل بهر بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه
پیش کسری ز خردمند حکیمان فیرت	سخن از صعب بن سخن درین انچه غم
آن یکی گفت که بیماری داند و دراز	وانی گر گفت که ناداری پیوست بهم
سوی گفت که قرب اجل و سوی عمل	عاقبت رفت تبرزیح سووم حکم حکم
حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شتابد گفت تو نگریه گاه که گرسنه	شود و درویش هر گاه که بیاید قطعه
بخور چند آنکه نهند خانه تن	ز پیشی و کس رود خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواسته	و گرنه باش هر گاه که یابی
حکایت حکیمی پرسید گفت باید که باید او از خانه بیرون نیائی تا نخست اطعمام	ز کشتائی زیر که سیری تخم حلم و بر داریست و گرسنگی از تشنگ مغزی و سبک داریست قطعه
نوی خود را ز روز تیرین	کز همه حلم و بر داریست به
چون شود روز هسایه آزار	روزه خوار کس ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه پاشی بهر آش یا نان از طبیعت تو شپوت آن خیزد
و با آشنایان که نشینی طامعه تو در ایشان آویزد و قطع

هر چه یابے بجائز از در خشک	به کز آن تاسد شمع بخورے
ناطع سام کسان چوس نکنے	وز عطا سب خان طمع هرے

حکمت چون میزبان بر کنار خوان شید و خود را در میان بنید طبع از جگر خود
خوری بیکه از نان او و شراب از خون خود آشامی که از خوان او قطع

هر که گوید خوان نان من بشس	پای خویش از خوان دست از نان او
تره کز بوستان خود بخورے	خو شترست از بره بریان او

حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند ز مام زندگانی خوش بردست او
نهاده اند اول صحت بدن دوم اینی تسووم و صحت رزق چهارم رفیق شفیق
پنجم فراغت و هر کرا ازین محروم گردند در زندگانی خوش بیکه او بر آوردند قطع

پنج میرسد باین زندگانی خوش	باتفاق طیب مان شهره آفاق
فراغ و اینی و صحت و کفایت معاش	رفیق خوب سیر بهدم نکو اخلاق

حکمت نه نعمت که مرگ و زوال پذیرد آن را خردمند در حساب نیست نگیرد
و غیر اگر چه دراز بود چون مرگ رسد نمود از آن درازی چه سود نوح عیسی السلام
هزار سال در جهان بسر برده است امر و پنج هزار سال است که مرده است
قسم نهی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکرا نه قطع

بزرگوار و دانا نعت آنست	کز و جانت بود جا وید سرور
ز سیم و زر که چون گورت بود چاک	با نیکو چنگت بر سر گور
حکمت بزرگچهر را پر سپیدند که ام بادشاه پاکیزه ترست گفت آنکه	
پاکیزه گان از وی این پشند و گناهکاران تیرسند بیت	
شاه آن باشد که روشن طرد و بجز بود	نیکو ان را حال زو نیکو بدان باید بود
حکایت حجاج را گفته که از خدای تعالی تبرس با مسلمانان ظلم مکن بغایت شج	
بود و بنبر آید و گفت خدا تعالی مرا بر شما بهتر مسلط کرده است این شمشیر از من ظلم نخواهد	
باین فعلی که شمار است خدایتعالی از من بگال پیر اند اگر سیم باشد که می ترازمین با قطع	
خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش	در کار خود که معرکه گیر و داریست
شاه آینه هست هر چه می بینی اندر و	پیر تو فلکند قاعده کار و بار است
حکمت بادشاهی ز حکیم طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسکه از تو پرسم بی اتفاق چرا	
گویی که زر را دوست میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیزیست که دوست	
میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست میداری یعنی خصم را با خود	
می ببری بادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که به پند مادرین من است قطع	
هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان	ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زر
ترست دوست ز دشمن و خصم صاحب آن	که گیری از کفش آن را بظلم و حیا کری
نه گفتنای خرد باشد و نه عقل	که دوست را بگذاری و خصم را بر

حکایت اسکندر یکی از کاروانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خفیس را بکار داد و روزی آن مرد به پسرش که در آمد سکندر را و گفت چگونه می بینی عمل خود را زندگانی خداوند در از باوند مر و عمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بزرگ شریف گردد و هر عمل که هست نیکو سیرتی میباشد انصاف داد و سکندر در سخن نوحی شال عمل می راز داد	
قطعه بایدت منصب بلند بکوش	تا به فضل بپوش کنی پیوند
نه منصب بود بلند می مرد	بلکه منصب شود بهر دولت
حکایت کار از سه گروه شریف پندانی با دشمنان طعن دانیان بخل از تو نگران قطعه این کار است کش نگار و شست	
تند خوئی ز باد شاقو	از سه کس خطاست نگارنده
حرص دانا و بخل دارنده	
حکایت گنجینه اند به چنانکه بعدل جهان باوان گردد و بجز ویران شود عدل از میان خویش هزار فرسنگ و شنائی بخشد و جوار از جای خود نه از سنگ تارکی و در قطعه	
بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند	فروغ آن برود تا هزاره شکی
ظلام ظلم چون طالع شود بر آید پر	جهان زیر تیرگی و تلخ عیشی تنگی
حکایت در پیشی قوی همت با پادشاه صاحب کت طریقه احتلاط و سابقه انسانا و شت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد و هر چند تجسس نمود و جز کثرت تردد و بسیاری ندید و پس از آن احتلاط او و جری و بساط انسانا و در نور دید روزی با پادشاه را با وی به مری اتفاق افتاد	

زبان بوقالات بکشد که امی در پیش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آید
یا کوشیدی گفت موجب آنکه دهم که از سبب آمدن رسول به که از جهت آمدن طارال

قطعه بدویش گفت آن توانگر چرا	به پیشم پس از دیر ما آمد
گفتا چرا نماندی پیش ما	بسته خوشتر است از چرا آمد

روضة سوم در بیان شکوفه های باغستان حکو و ایالت
که متضمنین هاست تصنیف و عدالت است و حکمت و وجود و سلطنت
و ظهور و حیات و عدالت است نه ظهور و حیات و عدالت

نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه را جرم و سرکانات علیه
افضل الصلاة تعاخر کنان گفت آنا ولد الله فی زمین الملک العادل نوشیروان

فقط پیشم که در عهد نوشیروان	برخ گشت چشم و سپهر جهان
همی گفت از ظلم زبان ساد و دم	که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گفت آن صبح نیک خواه	بگوش دل آن ستمگاره شاه
که از ظلمت مسلم اندیشه کن	سپه آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدالت از مسلم ناید فر	گو که پاره پا در ره ظلم نه

حکایت در نوانیچ چنان مسطور است که پنجاه سال سلطنت بگذرد
و معانی یسار داشت و این دولت که در خاندان ایشان بود

زیر آنکه باریا عدل میگرداند و ظلم روا نمیداشتند
 نکته در خبرست که خدا تعالی به داود علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی
 که بادشاهان بسم را بدنگونید و و شما ندانید که ایشان جهان را
 بعد از آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک میکنند قطع

عدل و انصاف دان نه کفر و نین	آنچه در حفظ ملک در کار است
عدل بی دین نظام عالم را	بهتر از ظلم شاه دیندار است

نکته قرین بادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم منزل اندیشه زیر که
 از آن کمال درجات در آید و ازین به درکات نقصان گراید

هر نکته کاید از لب ندان گوهر است	خوش آنکه ساخت گنج گهر در ج سینه را
دانا دل از جوهر حکمت خزینه است	از خوشنشین مدار جد این خزینه را

حکایت باید ادمو بدی از موبدان با قباد همغان میرفت مرکب بوی بد
 فضیلت قوایم خود را از شتم تا دم بیا لود تشویر تمام بوی راه یافت درین اثنا
 قباد ویر از ادب سرکابی ملوک و همغانی سلاطین ال کرد گفت علی
 آنست که در شهری که باده اوان بادشاهان سواری خواهند کرد و در خواب در این
 علف ندانند که موجب تشویر را کب گردد قباد استخوان می کرد و گفت قدر
 چنین گنایست و صدق فراست همین باشد که رسیده بانچه رسیده قطع

آن خروند که بر قاعده طبع روم	همه آداب و افت زره صدق صواب
------------------------------	-----------------------------

<p>لیکست بنزد که بدستور خرد کار کرد</p>	<p>نشود از حسن بیست او پاموز دلب</p>
<p>حکایت مقربان سلیمان پند گرویی اند که بگوئی بلند بالا میروند عاقبت بزلالزل قهر و نوازل و هزاران کوه بنیز خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلند تر از بخت تر خواهند بود و بنیز آید آن فرو تر از سهل تر مشهوری</p>	<p>بآن دیوان مرد بسیار بالا ز هر قاده محکم تر افتی</p>
<p>بود دیوانان قریب شاه والا گریه رسم چونان زان بالا و رفتی</p>	<p>حکایت میباید که بادشاهان را پنهان راست کرداران راست گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پریشان را برایشان رسانند گویند از پیش پادشاهی بود آگاه چون ندیمان باد داد آمدندی گفتی که فلان کسین خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و مثل این هر چه کرده بودی گفتی تمام مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوسی فرشته می آید و آگاهی میدهد و محمود بکنین نیز ازین قبیل بود است و طعه</p>
<p>چو شاه را بنود آگهی از حال سپاه لقبند تمام هزاران بهانه پیش آرند</p>	<p>کجا سپاه از قهر وی احقران کنند چنگ فسق هزاران تراند ساز کنند</p>
<p>حکایت ارسطاطالیس گوید بهترین بادشاهان آنست که بگویند مانند که گرداگرد وی مرد است نه آنکه ببرد از مانند که گرداگرد آن گرس یعنی میباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و هوای وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال</p>	<p>۱۱۱</p>

جوانی خود غافل باشد و خود را از حال وی آگاه قطعه

یادشده باید که باشد چو کس با نیر	را آنگاه اقامت گزیده اگر دوام دارا
نی چو مرداری که در شرف کشته گرسا	نیز کرده به نفع خود در وقت رما

حکایت نوشیروان روز نوروز با مورجان از فردر مجلس میبشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت به نام زرین و نعل نهاد تعافل کرد و چیز گفت چون مجلس شکست آید اگر گفت چکس بیرون نرو و تا تحس کتم که جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامه نو پوشیده و موزه نوروز پاک کرده نوشیروان اشارت بجایه دی کرد که اینها از ان ست وی دامن از موزه برداشت که این نمیند از انست نوشیروان بخندید و دلیست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار شقال بوی دهند قطعه

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش با آن ز کوشش غر بجواه
لکن انکار کنه زانکه گناه دگر است	بلکه بسیاری از ان هم ترا انکار گناه

حکایت مامون غلامی شهنشاه که ترتیب آب طهارت بعهده وی بود در چند روز آفتاب شطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتاب و شطل که از مایه سری هم با بفرستی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر را بنظر فرمود بچند میفرست گفت بدینار بفرمود تا ده دیار بوی دهند پس گفت این بان این شطل در امان شد گفت اگر

تا بدان نفس او بسیار دارد	قطعه سیم بزرگ خرید تنگ بیکر
تا با تلافی جان نابخشاید	تن با تلافی مال زود و روده
<p>حکایت پیرشایان معاویه عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت برود و اهرم روز می و در راه محبت نشان خاری افتاد و بر چهره ملاوت نشان بجا کرد نشست عقیل از معاویه بگریه و از آمدن و شد مجلس پایی در کشید معاویه بنده خوانان بپوشی نشست که ای مطلب علای نبی عید مطلب دای مقصد قضی آل قضی و آ آهوی نافرمانی عید مناف دای سنج مکارم نبی ما ششم آیت بنو است در شان شماست و عز رسالت در خاندان شما گماشته اند بزرگوار سی چشم بر دیار می باز آئے که از رفت پشیمانم و از گفت پریشان باغی</p>	
و زود و سری تو بیدار دین خواه هم بود	تا کی بدت ناک کین خواه هم بود
و زود و زمین نیز چنین خواه هم بود	پیر روی زمین پیش تو هم و زمین
<p>جواب عقیل که بوسی نوشت</p>	
اسری ان لا اراک و لا اثرانی	شعر صدق و قلب حقا غیراتی
و لکیتی اصددا انما یفانی	و کنتی اقول هو فی حیدرانی
<p>یعنی چون کریم از دوستی برنجید با یکدیگر مخالفت پس در دو بگوئی مهاجرت گردانیده آنکه بیدی میان بند و بیدگویی زبان بکشاید نظم</p>	
جز جسدانی گیسر با و می پیش	چون شود یار با تو چنگ اندیش

جسد مکن در خصوصت بسیار	اندک روی آشته بگنجد ار
باز معاویه غنیمت از معاودت نمود و التماس صلح کرد و عهد هزار و صد سال بدین صلح فرستاد	
غیر خواهی کن و عفو طلب بچوشت	رخنه در قاعده یاری یاران تسلیم
و ریشا بدیم آن رخنه بگفت از زبان	در عمارت کریش کنش بخت نرسیم
حکایت حجاج در کار گلهای از لشکر بایان جدا افتاد و بلی برآمد و دید که عسکر بچ	
نشسته از خرقه خنجره گان می چید و شتران گرد او می چهریدند چون شتران حجاج را	
دیدند بر مید و سر بالا کرد و خشنه اک شد و گفت این کیست که درین بیابان جای	
در نشان پوشیده برآمد که تحت بر و باو حجاج هیچ نگفت پیش آمد گفت السلام علیک	
اعرابی در جواب گفت السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید	
گفت فرو آتی بذلت و خواری آب بخور که دانند من فقی و نوکر کسی نیستم حجاج فرو آمد	
و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه	
و آله سلم باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام و می دانم	
نیکبند پس گفت چه میگوئی در حق عبد الملک بن و ان هیچ نگفت گفت جواب من بگو	
ای اعرابی گفت بد مروت گفت چه گفت خطائی از تو در وجود آمده است که از	
مشرق تا مغرب و پیر آمده است پرسید که آن کد است گفت تکمیل این فاسق قاجار	
حجاج را بر مسلمان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغی پدید آمد و از	
داو ادعای پسر اروی به حجاج کرد و گفت تو چه گویی و حجاج گفت چنین سوال است	

که یکنی گفت این غم مرا خبر داده است که لشکری میسر شد که شترانشان قوی درین کفر
بود که لشکریان و رسیدند بر وی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ و تغییر گشت حجاج
فرمود تا وی را همراه آرند روز دیگر بدار مانده بنهادند مردمان جمع آمدند اسیران
آوردند او چون در آمد گفت السلام علیکم یا ایها الایمیه و رحمة الله وبرکاته حجاج
مثنیان نیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام بخور می گفت طعام
اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست دوست دراز کرد و گفت
بسم الله و انشاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میداد
که دی روز از این بر من چه گذشته است اعرابی گفت اسلحک الله ای ایسر که دیر
میان من و تو گذشته امروز انشای آن کن که الهامی لایذکر بعد از آن حجاج گفت
ای اعرابی کی از این دو اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم پیش
عبد الملک بن دان فرستم و با آنچه اورا گفته اجبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم
میباشد بپوشید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذار ای که بدست بیاورم و بگویم که دیگر نه تو مرا
نیستی و من تنی حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار بدارند و بیاورند و فرستادند

مرد باید که به بلفظ سخن خوش خطاب	طبع ارباب ستم را ز ستم باز آورد
هر ستمی که از احسان کردم پس دوست	بفسون سخن او را بکرم باز آورد
حکایت تازی و جزیره و بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود و فرمود که بیرون رود و حاجب را سی تازیانه بزن و از پرده در ستری دور کن	

ویکی را نام برد که اورا بجای او نشان بهرام بوجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز نرسیده
ساله میش نبودند آنست که سبب غضب می بر حاجب چیست بعد از آن روز که بدیده سمر
آمد و خواست که در آید حاجب دست بر سینه می زد و نگذاشت که در آید و گفت اگر ترا
بعد از این موضع میزنم تا نایافته بزخم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده
اکنون میخواهی که با من نیز کنی این خبر بریز و جود پیدا و بخواند تخمین کنی و خلعت پوشانید

قطعه حفظ شده باید چنان که از آن عبور	در ضعیف بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت غش که هر دو نیست	مرغ نتواند سپید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هر مزن شاه پور بونی نهشت که باز گمان دریا بار جواهر بسیار
آورده اند و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا
نمی خواهد اگر هست فلان بازگان بصد هزار دینار سود میخرند هر مزن در جواب تو
که صد هزار دینار پیش ما چندان قدر ندارد چون ما باز گمانی کنیم باو بشکند و بازگان چه کنند

قطعه مونس شب بان بود که بیج و شری	بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تا جبران جهان	تو خود بگو که دیگر تا جبران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل
میگردد و یهودی پیش می نگذارد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است
و در ادای من آن تعلل میکند فرمود که کاغذ را بیا گرفتند درم سفال برداشتند و بر آنجا
نوشتند که شکایت کنندگان از تو بجای نده و شکر گزاران بیا از مویات شکایت

چو پیر یار از سنده حکومت برخیزد و در آخر نوشت که کشته عمر بن الخطاب نه بران
 مهری نه طغرائی رقم کرده اما چندان صولت عدالت و بهیت سیاست
 در خاطر داشت بود که چون پیودی آن سفال را بجا کم لبه و دایمی سوار بود
 از سبک و آمد و زین پوشید و در پیودی تمام او آمد و پیودی سوارایت داده بود **قطعه**

چو بنو شاه را غنم سیاست	کشد از دست گستاخان لیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از رو بهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرد
 تا از مال مسلمانان کوتاه شود و جوان بنالید و گفت **بهیت**

مرا بهت چپ رست چون خدا رست	روا دار که ماند چیم جدا از رست
----------------------------	--------------------------------

خلیفه بفهمد که دستش بر بند که این حدیث از حد و خدای تعالی و ساهله
 دوران از مسلمانان نیست مادرش همراه بود بر خاست و گفت ای خلیفه
 این فرزند من است بدبختاری روزی شب رزم و از دست پنج وی روزی بخورم

قطعه فرزند بود چو جان پشاس	بر جان من ستم رسیده
سر رشته روزیم گفت او است	پسند که آن شود و بریده

خلیفه گفت که دستش بر بند که این گناه از وی در نیکنه از هم و گناه گاری ترک
 حد بخورد و رو ایند رزم مادرش گفت این را بهیچ دیگری گناهان شمار و از آن معاصی
 انکار که همواره از آن استغفار میکنی و از مرزش بخوابی خلیفه رگفته وی خوش گفت بگذاید

قطعه ای خوش آن دانا که پیش شاه دم نکت چون آب می آرد لطیف	گاه قهر از نکت خوش میزند شاه را آب بر آتش میزند
حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند یعقوبی که مستحق آن شد بود فرمان داد گفت ای امیرالمومنین انتقام بگناه عدل است و تجاوز از ان فضل و پاپیه است امیرالمومنین عالی تر است که از آنچه بلند تر است تجاوز نماید و آنچه فرود ترست نبرد و آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد قطعه	
عفو از گناه فضل بود انتقام عدل کی فضل را گذارد و آرد و عدل رو	ز آن باین چرخ برین تازیان هست دانا که از لغات ساین هر دو گشت
حکایت کودکی از بنی هاشم بایکی ازار با بیکارم بی ادبی کرد شکایت بعثش کردند خواست نادمی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کردم که عتس با من نبود تو کن آنچه می کنی که عتس بهت قطعه	
گر نفسی بکرم نفس و هوا بر تو نفس و هوا چو غالب نیست	نه بوفی خرد کند کاری جز بر آه خردم و باری
حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با سخن می گفت وی سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه چوای پسند نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت هر سخن میگوید تو از اعراض میکنی گفت من از خدا تعالی شرم میدارم که ببردی نظر کنم که خدای تعالی	

بومی نطفه نکند قطعه

روی ظالم مبین که بر رویش	آن زود زرخ در لیت بکشاوه
سوی او تا کشاوه شد ز خدای	نطفه حریسته نیست داده

حکایت اسکندر را گفتند چه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت مملکت
با صفر بن و حدیث عهد گفت با ستمالت دشمنان تا از غائله دشمنی زمام
تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند ملت

بایدت ملک سکندر چون می ازمن سپهر	دشمنان دوست گردانم ستان دوستر
----------------------------------	-------------------------------

حکایت روزی سکندر با سترگان خویش شسته بود یکی از ایشان گفت که خدا
عز وجل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواجه تا فرزندان تو بسیار گردند
و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من فرزندان من سخنان خوب و
سیرت پاک است و نیکو بود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر او غلبه کنند

قطعه نچیت پیش اینقدیقین که سپهر	ز خیل مجیز دانست یا خسر و مندان
بست سیرت نیکو حکیم را فرزند	ز بون زن چه شود و برامید فرزندان

روضه چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم

و شکوفه ریزی شان به بدل دنیا و درم

فایده جود بخشیدن چیز لیت بستی بی ملاحظه عمر منی و مطالبه عو منی

اگر چه آن غرض یا عوض شناسی جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه	
هر کس که آید از دور و دور وجود بیع و شرمی گیسو از احسان وجود که بر آرد و بعالم آوازده خسانه او بدون دروازه	کیست کریم آنکه ز بهر خداست هر چه بود بهر ثنا و ثواب قطعه هر که مقصودش از کرم است باشد از مصر جود و شهر کرم
حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بتجربان میسر می پنج در باطن خود رعوتی و بر فقیران غنی بازی میبازی گفت هیات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است که در دست طبناخ است اگر چه هر چه طبناخ میدهد بکفگیر میگذرد اما کفگیر بخود گمان بندگی کی برود قطعه	
هر سر روزی خوران بش نیست نهستانی به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی	گر چه روزی ز کف خواست روز ده دست نیست جز او کاسه و کفگیر و یک زرق را
حکایت صوفی دیگری را حقیقت کرد و صفتی از روی شناسائی و معرفت آورد فرمود که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه بلیک سفره می شمارد با سایر خوبندگان یکسان است بلکه در نظر خود طفیل ایشان است قطعه	
خواجہ خوان از برای درویشان خوشتین را طفیل ایشان	چون بهرسان مرا خویش نهند طفیل را هست گریب دارند
حکایت اعرابی ابیر المؤمنین علی الذی هو سید الا سنی من الاولین	

و آلاء خیرین رضی الله عنه و کرم الله وجهه در آمد و خاموش نشست ذل فقر و فاقه بزرگ
 وی ظاهر بود و حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم
 داشت که بزبان بگوید بزین نوشت که من مردی فقیرم و می راد و عطا داد و بخیر
 مالک چیز نبود اعرابی یکی راد و ساخت و دیگری را از او بایستاد و چند بیت سب
 حال در کمال بلاغت و فصاحت بریده اشاکر و حضرت امیر را خوش آمدی و نیارگر
 که از حق امیر المومنین حسن حسین رضی الله عنهما پیش می بود عطا و ادش اعرابی آنرا
 گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا تو نگرترین اهل بیت من گردانیدی و برقت
 حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیامت کل
 امر تخینه یعنی قیمت هر چه بقدر آن چیز است که وی می آید از محاسن فعال بدائع قول

لطم قیمت مروانہ از سیم وزر است	قیمت مرد بقدر سہ است
ای بسا بنده که از کسب سہ	قدرش از خواجہ بسی بیشتر است
و بی بسا خواجہ که از بی سہ می	در رہ بنده خود بی سہر است

حکایت از عبد الله ابن جعفر رضی الله عنه می آید که روزی غلیت
 کرده بود در نخلستان قومی را دید فرو آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود
 آن غلام را دو قرص از خانه آید پیش وی سگای تاده بود یک قرص پیش او
 انداخت بخوره و دیگری را نیز بنداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه
 از وی پرسید که هر دو قرص تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود

ایشان را نکرده گفت و می بین زمین ما غریب است چنین گمان می کردم که از دست رفته
آمده است و گویا دست نخورده استم که وی را اگر بگذارم پس گفت که امروز چه خواهی خورد
گفت روزه خواهم داشت بعد از آنکه با خود گفت که نه خلق در سحر مرا دست می گذارند این گمان
چنینی درست پس آن غلام را و خلعتان را همه بخریده غلام را آزاد کرد و آن خلعتان را بپوشید

قطع نفس سگ را بیک و لقمه نان	بر سگ نفس هر که کرد و ایشار
کر بود بنده فی المثل شاید	خواجه گمان را به بند گیش تسد ار

حکایت در مدینه عالمی بود و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بر دوا
نخاسین افتاد و کینزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت
حیرت خورشید شفته جمال و فریفته زلف خال او شد از استماع غنائش خست هستی
بعضی نیتی بر او با صغای نوایش از مضیق بخرومی راه صوت سحر بخودی می سپرد و قطع

خوبه روی خوبی آواز	می بود هر یک پشمال دل
چون شود جمیع هر دو در یکجا	کار صاحب دلان شود مشکل

لباس نامانی بپایند و پلاس سوانی پوشید و طبع العذار در کوی و بازار مدینه میگردد
دوران بلاست و خبر بتند پایچ سکوند است زبان حالش باین کلمه مشکلم و باین از منم

پای عی ز نیکونه که جلو آن لاویر کند	عاشق ز بلا چگونه پرست کند
با دست ملاست کسان در گوشه	لیکن با وی که آتش تمیز کند

این قصه بعد از آنکه حضرت بازرگانه صاحب کینزک اطلبید و کمال هزار درم کینزک را

بخرید و فرمود تا بهمان صورت که آن عالم گرفتار آن شده بود نشانی کرد پرسید که این
از که آموخته گفت از فلان مغینه او را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخوانی
که آن صورت را که شفته او شده از آن استاد کنیزک نشنوی گفت بلی آن مغینه را فرمود
تا آن تفتی کرد عالم بخود افتاد چنانکه تصور کردند که مایه بر عجب الله جعفر گفت
ویدی که کنیزک این در گناه قدیم بعد از آن فرمود بگلایه روی او بزد بخود باز
با وی گفت مانند آنست بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده گفت و الله
آنچه پنهان است پیش از این است که آشکارا شد پرسید که این صورت را میخوانی
که از آن کنیزک نشنوی گفت یدی که آنرا از دیگر می شنیدم که عاشق او شدم
بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آنرا از لب و دمان معشوق خود شوم
پرسید اگر وی را به پنی شناسی بگوئیت و گفت

گفتی که شناسی که برد از تو دل دین	و الله که در آفاق جز او را نشناختم
-----------------------------------	------------------------------------

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این مژر بهت که در و
بجز گوشه چشمی نگاهی نکرده ام آن عالم در دست و پا عجب الله رضی الله عنه افتاد و گفت

رباعی آیم ز کرم به دی کار آوری	وز موج فرستم بکنار آوری
صبرم بدل ز غم فکار آوری	خوابم بدو چشم بشکار آوری

پس کنیزک را گرفت و بخانه خود روان شد عبد الله رضی الله عنه غسلی را
فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان بترابست فکر عیشت بخار

بر خاطر ایشان نشیند و بفسخ خاطر از یکدگر منع تواند گرفت
 حکایت عیسی علیه السلام حضرت راضی الله عنه در عهد معاویه از خزانه بیت المال
 هر سال هزار درهم میدادند چون نوبت به بنیید رسید آنرا به پنج هزار رسانید
 و پیش کرد و بدید که این حقوق مسلمانان است چرا یک کس میدی گفت من این
 همه محتاجان مدینه میدهم زیرا که وی پنج از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و نهان
 از وی کسی را همراه وی بدین فرستاد او در مدت یکماه همه صرف کرد و چنانچه بقرض محتاج شد

قطعه اگر بدست کرم افتد جهان سیه	جهان باشد و صد بار از جهان هم پیش
چرا شود دل در پیش خسته زان حسرت	چو هست کیسه چو دوش خزان در دوش

حکایت خلیفه بغداد و در مکتب کب جنت شکست خود میراند و پوئنه پیش می رسید
 و گفت ای خلیفه عثمان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه
 خوش آمد و پوئنه چون آنرا دید گفت مرا سه درهم عنایت کن تا ریوخن و
 خرم با خورم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا هر بستی هزار درهم دهند قطعه

چون ل فاقه زور کند بر سخن رسا	گر مدح پادشاه سخاوور کند رواست
مدوح چون کریم بود گزشت شعرا	هر بیت را خزانه گوهر دهد منراست

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت که نوبت خلعت
 از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت بنی العباس بنی امیه را میگرفتند
 و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرگاه بصحرای شرف بود شسته بودم دیدم که

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد و خاطر من خنجر را قضا کرد آن جهان طلبت من آیند
از بام فرو و آدم و بکوفه در آن مسموم یکسای منی شناختم که پیشی من پنهان شوم پدر سر
بزرگ رسیدم در آن مری دیدم که مردی خوب صورت سواره ایستاده است و بعضی از غلامان
و خادمان گرد او برآمده و پیش او آدم سلام کرد و گفت که تو هستی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام که خنجره و از خنجره رسیده خنجره تو پناه آورده ام مرا بنزل خود در آور و در
چهره که نزد یک مری بود نشان چند روز آنجا بودم بدترین حال هر چه دوست
باید آتم از مظارعم و مشارب لایس به پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و بازمی آمد یکبار روزی او پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زودی آتی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است
شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بایستد آنکه شاید که و می رابیا هم
قصاص پدر از دست نام چون بن را شنیدم از او بار خود را بطلبم که مرا قضا در منزل
کسی ندانست که طالب من است از حیات خود سیر آدم آن مرد را نام و می نام پدر و
پرسیدم دانستم که راست میگویی گفتم ای جوانم و ترا در دلم من حقوق بسیار است
و ایست بر من که خنجره تو دلاکت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم
بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواد او از من باور نکرد و گفت از حیات خود تنگ
آمده می خواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله من واکشته ام و نشانها گفتم
دانست که راست میگویی درنگ برافروخت و چنان اوسخ شد زمانی سرور پیش انداخت

بعد از آن گفت و و باشد که به پدری و او چون خود از تو خواهد من پنهانی که ترا
داده ام پل کنم بر خیز و بسروان و که به نفس من این قسم بیاور که گزندی به تو نیامد
این گفت و دستار و تیار شفاف بود و بگرشتم و پیروان در خط

جوانم در جوار سحر و می پیاورد	و مردوان جهان مرد می پیاورد
در و ن از کین کین جوان نگه دار	و زبان از طعن بد گویان نگه دار
نکوسته کن آن کو با تو بد کرد	کز آن بد خشنه در اقبال خود کرد
چو آیتن نکو کاری کنی ساز	نگر و جنبه تو آن نکوست ساز

حکایت ششی در مسجد جامع مصر آنش قضا و لبو خست مسلمانان را گویم آن شده
که آنرا انصار بیان کردند مکافات آن کش در خانهای ایشان انداختند
و لبو خستند سلطان مصر جماعتی را که در خانهای ایشان انداخته بودند بگیرفت
و یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعد از ایشان قهمانه شدند و بعضی کشتن و بعضی بست بریدن
و بعضی تازیانه زدن آن قهمانه ایشان نشانند و بر هر کس که رفته قضا و باور
بمضمون آن معامله کردند یک قعه که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد گفت من
کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که خبر من کسی نداده و در سطلوی دی دیگر
که رفته تازیانه زدن داشت رفته خود با نکس داد و قعه می را خود گرفت
گفت من با ندارم مرا بجائی می کشید و او را بجائی من تازیانه زنی چنان کند
بسیم و ز جوار سحر و می توان کرد خوش آن کس کو جوار سحر و می بجان کرد

بجان چون تسیاج یار شناخت

حکایت اسمعی گوید که بگری آشنائی دوشتم که همیشه تبع و احسان بدخسانه

وی غیرتسم یکبار بدرخانه وی فرستم در بانی نشاند و بود مرا منع کرد از آن که برو

در آیم بعد از آن گفت که ای اسمعی این منع کردن من از در آمدن تو موجب

تنگدستی و ناداری است که ویرایش شده است پس این بیت بنوشتم شعر

اذا كان الكرم يحرقه الحجاب

و بان بان دم که بوی سان مانی بر نیامده که در رفته آورد پشت و نوشته بود شعر

اذا كان الكرم قليل مال

تشنش با الحجاب علی الغیر سیر

و همراه رفته صره پانصد دینار من با خود گفتم که هرگز قضیه از این غریب تر بر من

نگذشته است این را شعله مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا

می آتی ای اسمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی از ارباب عرب گفتم که کیست آن

گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره و ساخته است و آن رفته و صره را

پیش می نهد من نهادم چون صره بدید رنگی برآمد گفت این بهر خازن من است

میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای میر شرم میاید که بجهت بعضی گمشدگان تو

خونی در ظاهر وی راه یابد مامون یکی از خواصان خود گرفت که همراه اسمعی برو چون

آن مرد را به بنی بگوئی که امیر ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر برد چون

آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار

فقر و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیایست که صبحی
پیش تو فرستاد آنرا بومی داد می گفت و الله ای میرا طهار فقر و فاقه کردم
در نوع نگفتم لیکن نخواستم که قاصد ویران باز گردانم مگر آنچه میسر را باز گردانید پس
سخن می خوش آمد فرمود که هزار و نیا و دیگر بومی دهند صبحی گفت یا امیر منرا سپید
درین عطا بومی ملحق گردان بفرمود تا هزار و نیا و بیاری و بیکیل گردان و آن مرد را از مره
ندیشان خود گردانید **قطعه**

گفت صاحبم چون بی درم ماند	در ناداری سزد و گرد و پند
ولی در بستن مدخل چنان بست	که همیان درم را سر میند

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی گفت بلی روزی
بخانه میثقی فرو آوردم و او ده سرگوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را
و بخت و پیش من آورد مرا از بقطعه گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم و الله بی
خوش ست آن پسر بیرون رفت و یک گوسفند را بیکشت و آن موضع را می بخت
و پیش من می آورد و من ازان آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که
بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند و می پرس
گوسفندان خود را کشت و متش کردم که چه چنین کردی گفت سبحان الله چون
خوش آمد چیزی که من باک آن باشم و در آن بخاک کنم پس شست سیرتی باشد در عز
پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابل آن چه دادی گفت سینه سوز

و پانصد گوشت گفت پس کریم بنامش گفت بهیاست وی هر چه داشت
داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندک بیش ندادم قطعه

چون گداخته که نیم نان دارد	تمامی و هر خسته نوش
بیشتر از آن بود که شاه جهان	بدید نمی از خزانه نوش

حکایت شاعری توفیق فائده بدین خانه معن زاهد آمد چند روز آنجا بود باز
نیافت رباع و می آمد از باغبان آنجا که چون معن پانچ در آید بر کناره آب نشیند
در آگاه کسی چون آن وقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت گفت

ایا جوده معن تاج معنایا جتی	فتمالی الی معن سواک شفع
-----------------------------	-------------------------

و بر پاره تخته نوشت و بآب او چون آن تخته پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند
چون آنرا بخواند شاعر اطلبید و ده بدنه زر بوی داد و آن چوب زیر بساط نهاد
روز دوم آن چوب را زیر بساط کشید و بخواند شاعر اطلبید و صد هزار درم و یک
بوی داد و روز سوم بهین دستور عمل کرد شاعر برسد که مباد ایشان شود و داوود
باز ایستاد بگرفت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر اطلبید
نیافت فرمود که در دهن کرم من و چوب و کریم را چندان عطا دهم
که در خزانه من بکیرم نماند اما او را حوصله آن نبود قطعه

است اهل کرم و نکس چو سائل بدین	آورد آن قدر رسید که در دل گنجد
آستانه کف جهان و جنت چند آن	که نه در حوصله بهت سائل گنجد

حکایت اعرابی تنبیه می کرد که می زد و ساعرب قصیده گفت بر خواند و در آخر گفت
شعر آمد دالی آید التعود بطنها | بدل النوال وظهر القبیل

یعنی دراز کن بوی من دستی را که گفت و عادت کرده است بچشمش رویال پشت و
تقبیل اهل حاجت سوال آن کیم دست بگو آن دراز کرد چون بوسید بر و بوی کفایت
که بویهای لب تو دست مرا بجزاشید گفت پنج شیر زیان را از خار و شست غار شست پذیران
آن کریم آن کلمه خوش آن بد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است
البته موی را در برابر قصیده هزار درم داد و در برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

آنرا که بجهت ز غلام سر گذرانند | چون نیست سخندان بود از جمله فروتر
دانی که خسته آن که بود آنکه بداند | بدر از نیکو باز نکو را ز نکو تر

روشنه چم و لبت ز قوت حال بسلامان چمن عشق و محبت
و قوت بال پروا لکان آسین شوق و مودت

از متنبسات مشکوٰۃ نبوست این است که من عشق و عفت و کفر و کمالات ماک
شاید که ایمنی هر که در جاذبه عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و در آن طین
عفت و کتمان پیش گیر چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برای آن است
که چون بیل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بان سائل توکل بیدار و طهار
کند آن از قبیل شلوات نفس حیوانی است نه از فضل روح انسانی قطعه

<p>هر جا که هست عشق شتر از لوازم است خاصیت طبع سباع و بهائم است</p>	<p>آن عشق را که منقبت حاصل نیست عشقی که هست طبع و هوای نفس</p>
<p>حکایت میان دو خردمند سخن عشق می گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق هر وقت محنت کشم بلا و رنج دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نخشیده پس کجای عالم از صفای دلان عشق پیشه لطیف نیست از گراختن جان دور از این اندیشه کثیف تر نه</p>	<p>حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچه های مدینه میگشت ناگاه بدر خانه رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشاک گرم میسازد مضمون بیت آنکه قطعه</p>
<p>ای طاعت تو بخوبی از ماه فزون پیش از طاعت تو غور شید ز بون زبان پیش که دایه بر لبم شیرین پیرایه لب لعل تو میخورد و دم خون</p>	<p>کمی کند پیش حال آنکه بدلت نیست جلیل چشم لب و آن لب لعلی الحسین جلیل</p>
<p>سماع آن بیت در دل صدایق اثر کرد و درش بکوفت صاحب بیت ترسید بیرون از وی پرسید که از آوای یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت را هوای که میخواند و این شک را برای که میخواندی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر وضو منووی که از من بگذرد فرمود که از این مقام کام بردارم تا منزل تو بر نیارم کم نیک</p>	<p>سماع آن بیت در دل صدایق اثر کرد و درش بکوفت صاحب بیت ترسید بیرون از وی پرسید که از آوای یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت را هوای که میخواند و این شک را برای که میخواندی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر وضو منووی که از من بگذرد فرمود که از این مقام کام بردارم تا منزل تو بر نیارم کم نیک</p>

<p>آه سرد از دل پرورد بر آورد و یکی از جوانان نبی شام را ذکر کرد صدیق غنی تلمذ عیسی رفت خواجه آن کینک را طلبید و در اجزید و بکاو می را بخواجه و او پیش معشوقش فرستاد</p>	
<p>قطعه را بشاید کاست کی جفت انداخت</p>	<p>جز آنکه از همه کام زمانه نرسد و آید</p>
<p>بد رو کار بر آید اگر ترا آن نیست</p>	<p>بنال ناول اهل و سله بدر و آید</p>
<p>حکایت کینک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و به لطفت نوا معروف جمال بی بدل داشت حسن بی خلل روزی در منظر پیش خواجه خود ساز می می نخواست و غزلی می سپرد و نخواست نو جوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده و در وقت اشعاعی تخلیه کرد</p>	
<p>وازلت الحان او تاملی می نمود بیست</p>	
<p>خرم آن که لاده محروم از دیدار دوست</p>	<p>کوهی بیو از حیران گوش برگشتار و</p>
<p>ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد و جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر مانده نشان مردم از هر جا با وی چیزی می گفت و هر لحظه در هر هنری گوهر می یافت جوان با خاطر فارغ از همه چیز نا منظر با خواجه داشت و چشم با کینک که در پیش بغیر سوال میکرد این بر و جواب میداد و هر چه او بطرفه کرده می بست این لشکر خنده میکشاد</p>	
<p>فطیم چه خوشتر از وصال من عاشق</p>	<p>بر عیسم دشمنان با هم موافق</p>
<p>بکسم از چشم و ابرو در فسانه</p>	<p>کنار و بوس را جو یان بسانه</p>
<p>چون صحبت گلی شد خواجه را چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم برداشت</p>	

و آن هر دو آرزو مند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دوا می نمود صلیت از
بجایین معالی شد کنیزک ز بان در محالجه آن جوان بکشا و دوا این صادر داد و طعمه

بند اوست آدمی و پری	بخند آتی که آشکار و نهان
پیش من از همه عزیزتری	که زهر کس که در جهان بینم

جوان آن نکت گوشت کرد و فریاد بر آورد و گفت قطعه

جان جگر من جمله کنون حاصل تست	ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست
شکیست نه دل کی که نی مائل تست	گر نیست و لم مائل تو نیست عجب

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دوست در میان یکدیگر کنیم و زلب و
دمان یکدیگر بشکند و خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدا تعالی فرماید

اَلَا تَرَ کَیْفَ یُؤَمِّدُ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَیْنًا وَاَلَا الْمُتَّقِیْنَ یعنی فر دای قیامت

دوستی دوستان برنگ دشمنی برآید مگر دوستی برهیزگار آن که بر دوستی بیفزاید

نمی خواهم که فر دای قیامت بنامی محبت باطله گیر و دوستی بدشمنی بدل گردد

این گفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه برداشت رباعی

این عشق دوروزه را دلا باز گزار	که عشق دوروزه بر نمی آید کار
ز انسان عشقی که در روز شمع	با آن گیس که قواره در دار

حکایت یکی از دشمنان گوید که وقتی مجلس ششم و دوازدهمین دلستان ششم

ارادت میباشتم پری لازم مجلس بود و از وظیفه لازم متخلّف ننمود

اما دایم آه میزد و اشک میسریخت و یک لحظه آه و شکست از هم نمی گسخت روزی
در خلوت اورا طلبیدم و از وی موجب آرزای رسیدم گفتم من دی بودم که غلامان
و کنیزان می خریدم و میفروشتم و وجه معاش خود را از ان بیع و شتر
می انداختم روزی غلام صغیر در غایت حسن و نهایت جمال بیت
لب چو شکر ناب رخ چو ماهی

هنوز شکر اورا نشسته دایه ز شیر

بسته صد دینار بخبر دیدم و در تربیت او بسوی پنج کشیدم چون شیوه دلدار
بیاموخت و چهره بدلبیری برافروخت یوسف داربازارش بر دم و بر خریداران
شامل و اخلاقش بر شمر دم ناگاه دیدم که در زنی لباس اهل صلاح نازنین سوار
بلکه در خانه زین زیبا نگاری آنجا بر سید و بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را از بار
در انداخت و منزل در پاهای او ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کد ام کجاست
و چه هنر میدانی و کدام کاری میتوانی کرد ناگاه روی من آورد و از من سوال
بهامی او کرد گفتم اگر چه در حسن جمال یکدینار است اما باها او هزار دینار کامل بعبارت هیچ
نگفت از حاضران و زینت دست بدست غلام بر دو چیزی بدست او سپرد و بعد از
رفتن وی آن را وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم همین ستور عمل کرد و همین
پیش آورد مبلغ آنچه غلام را او سیصد دینار رسیده بود گفتم باین غلام را تمام ادا
کرده انا و او را باین غلام تعلق خاطر است با دایه از آنچه گفتم قدرت ندارد و چون
وی روان شد من نیز بی اطلاع وی در پی بستانفتم چند آنکه خانه و راستی

چون شب آمد بر خاستم و آن غلام را بجامه های نفیس میارستم و بوی گوناگونش معطر
 گردانیدم و بدرخانه آن جوان میاندم و در بوفتم در کشاد و بیرون آمد چون را بدید مبهوت
 اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاٰجِعُونَ بگفت پس پرسید که شمار که آورده است و من که زینبونی
 کرد گفتم بعضی بنای ملک این غلام را خریداری کرده اند و مع بچیرست قرار نیافته
 رسیدم که شب قصه این غلام کند اکنون بر آنوی سپارم تا شب پناه تو این جوان کند
 گفتم تو هم در آمی با وی باش گفتم مرا همی در پیش است که اینجا تو انهم بود غلام را
 بوی بگذرستم و گفتم چون بچانه رسیدم و در بستم و بستم در آن اندیشه بودم که شب
 میان ایشان چنان گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد و ناگاه شنیدم که آواز
 غلام برآمد لزان گریان گفتم ترا چه بود و در صحبت آن جوان چه روی نموده
 که بدین حال می آتی غلام گفت آن جوان ببرد و جان بجان سپرد گفتم سبحان الله
 آن چگونه بود و گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعامی آورد
 چون طعام بخوردم و دست بستم از برای من بستر انداخت و مشک و گللب من زد
 و مرا بخوابانید بعد از آن دست بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبست
 و چه خوبست چه ناخوش است آنچه نفس من میخوابد و در هوای آن میگوید و عقوبت
 خدا می تعالی از بهشت ترست و گرفتار آن از همه کس بد بخت تر بعد از آن
 اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاٰجِعُونَ گفت دیگر بار انگشت بر رخسار من گذارست و گفت
 که گوی میم که این بنایت جمال جمیلت بنایت کمال امانی دلیل ما عفت

و پاکی از آن اجل است و ثوابت خود بر آن از همه در جمال اکمل بنشیند چون او را
 بجنبانیدم مرده بود و پی بجایات جاودان برده پیر گفت ای همه گریه بیاؤن چون آن
 که هرگز عفت و لطافت و لطافت و طرافت و از خاطر من نبرد و حسن و جمال و لطافت و
 او از نظر من بخت نشود تا با ششم این راه را خواهم سپرد و چون بهیرم بدین حال خواهم مرده

یا چون فستان بخوبی از همه عالم فزون	در فراقش از همه عالم فزون
ریزد آکنون ل از گونه زردم بجاک	چون دم در خاک هم نریزد بگویند آکنون

حکایت جوانی سلیل هم از سلا که کرامت در جمال و ادب مشهور بود و
 پیشه شیران و معترکه و لیران از ضعف و شستی و در دل از دختر عم هوایی داشت
 و در سر از دوسو سه عشق او سودای عمر مارنج بر دما بطلب سید و ضربت عشق خورد و با جمال
 معشوق بدید هنوز در نیم سال بجا نکرده بود و از جام وصل جرعه بخش نخورده که غمیتش
 خواست که از این حال در جامی گیر مقام کند و در وطن تازه تر آرام گیرد آن ماه را در عمار
 نشاند و آن عمار را بان راه که دلش میخواست برانند چون یک حلقه برانند بجا خوش
 و منزل دلکش نزول کرد و عمار را فرود آورد و نگاه دید که از یک جانب سیو از اسکا
 نشاند برخواست و سلاح بست در خانه زمین نشست چون نزدیک آمدند دانست که
 دشمنان ویند و قصد او دارند بمقابله و مقاتله ایشان مشغول گشت و بیشتر
 ایشان را کشت اما زخمها خورد پیش خنجر عم باز گشت و گفت قطعه
 آذر عید و بکشتن من خبری

بنشین که به نیست بجزرت نظری

ریزم خونت که تا چو نوخم ریزند	تا که ز لبست کام نگیرد و گرس
دختر گفت که وای اگر تو خون من نریزی من چی دخواهم ریخت با خون تو نوخم میخیزد	آن بیکه تو پیشه ستی غائی و این عقد از دل بختی سلیس برخواست اینی نه آغاز کرد
رباعی ارگشتی نادرست این رخ دشت	بنگر که مرا چه سان بنجاک آمد پشت
آن کز ویم این نقد جاست بهشت	امروز بدست خود همی باید گشت
پس بر گامی که بران ازده گریبان شکست بر دوازده غیرت عقد حامل تنگ میرخت	یک تیغ براند و آن شمع جهان فروز را بیکدم بنشانند و روی خاک آلود خود را بخون او
میالید و بان رخ ردولی بار دیگر روی ران سپهر روز آن آورد و چند دیگر را سر برداشت	آن سه سر نهاد و چون قوم سلیس از این وقع خبر یافتند جامه دران میوه کیان
نشانفتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبسه بنجاک کردند	قطعه هر دو از زمین از سر عزت بردند
در تیره خاک بکشان روشن جا کردند	تا نه در روز حسد انوار و ذرم بر خیزند
تا به هم شاو بخسبند و به هم برخیزند	حکایت جوانی با کمال دب اشتر لقب دختر جمیل از مهران قبیله حبذا
نام عاشق شد و رالطه و داد و قاعده اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزد گان	و دور می پوشیدند و در اخفای آن حسب القدر می پوشیدند اما حکم آنکه گفته اند بیت
عشق سرست که گفتن نتوان	بد و صد پرده نفستن نتوان
عاقبت راز ایشان بر روی بزرگوار قفا و سر ایشان از نشین بجس این بیان قوم	

ایشان جنگها را نیکوخته شدند و نوهار بخت گشت مردم جنبا خیمه از آن دیار برکنند و با
 اقامت در دیار دیگر افکنند چون شد اند فراق متماوی شد و دواعی اشتیاق
 متقاضی گشت روزی اشتر گفت بایکی از دوستان هیچ توانی که با من بیانی و مرا
 بزیارت دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی او لب رسید و روزی در
 مفارقت او شب بخامد گفت سمعاً و طاعتاً هر چه گوئی بنده ام و هر چه فرمائی بآن تنبذ
 هر دو برخاستند و راهلما بیا رفتند یک روز و یک شب تا روز و شب بیک راه بریدند تا بان
 دیار رسیدند و در شعب کوهی نزدیکی بان گروه فرو درآمدند و راهلما بجا بایندند اشتر
 دوست خود را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و بجا بیاور
 باینکه فلان نام که را می گویند آن محرم را ز نامی پنهانی می ست سلام من باین
 و از وی خبر خبر بیاور پس موضع فرو آمدن من او را نشان ده آن دست گوید که بخت
 و بان قبیله درآمد اول کسیکه مرا پیش آمد آن کینرک بود سلام اشتر رسانیدم حال
 جنبا پرسیدم گفت شوهر وی تنگ فته است و در محافظت وی احتیاطی نماند
 اما موعده شما آن درختان است باید که وقت نماز خفتن آنجا باشد من دو بر گشتم و آن
 خبر با شتر رسانیدم هر دو بخاستیم و آهسته راهلما می گشتم تا وقت بود و خود رسیدیم و بجا
 بودیم در انتظار بارگش و آه

نشته براده یار کز ره ناگاه	بوییم در انتظار بارگش و آه
یعنی خیزد یکا مد آن چار ده ماه	آواز حسله و بانگ خلسال آمد

اشتر از جایی بر جست و استقبال کرد و سلام گفت دوست بوسید من رو

از ایشان بر تافتم و بجانب دیگر تلبستم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ نماندستند
در میان نیست و جز گفتگوی بر سر زبان بن باز آمدم هر دو نشستند و با هم از سخنان
گذشته و آینده در پیوستند و آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی
و چهره امید مرا بناخن فداق نخراشی چنانکه گفت لا اله الا الله این سخنان چه نوع
میسریت و کار ازین دشوار تر بر من باز میخواهی که باز آن اقهار پیش آید و گوش
آیام تبارگی ابوابش اندک شاید اشتر گفت الله که ترا نمی گذارم دوست از دست بزارم
مصرع هر که آید گویند و هر چه خواهد گویند چنانکه گفت این دوست طاعت آن دارد
که هر چه من گویم بجا آر و من برخاستم و گفتم هر چه فرمایی من همان کنم اگر چه جان من
در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این را پیش جامهای خود
بمن ده پس گفت بنخیمه من در آی و در پس پرده نشین شو هر من خواهد آمد قبح شیر
خواهد آورد و خواهد گفت این آشام تست بستان تو در گرفتن آن بجای کن اندک
تعلل پیش گیر از ابد است خود خواهد داد و یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر
باید او خواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آوردن بنا بر آن
پیش آورد و وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم
دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بر بخت شوهر در غنچه شد گفت با من
ستیز میکنی دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه از چرم گور و گوزن از پس
گردن تا دم بریده و بنیسه روی سر خیز شدت جلالت در هم پیچیده

در درازی قریب نیکو جان	قطعه در سبک نموده اسف
لوح تصویر او تن عریان	بود تصویر ما صنعت او

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبلال روز جنگ
بضر بات متعاقب فقرات متوالی بنوخت نه مرا نه هر فریاد ترسیدم که آواز مرا
بداند و نه طاقت صبر کنی اندیشیدیم که پوست من بدراند بران شدم که خبر نیم
و پنجه سر او را بر دم و خون او را بر نیم باز گفتم که فتنه بیای خواهی شد که نشاندن
آن از دست بچکنس یا صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا از دست
او کشیدند و در بیرون بردند ساعتی بر نیاید که مادر چند بر گمان آنکه من جهل ام
گریه برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفتم ای دختر از خدا ترس
و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش بگیر که یک شوهر تو خوشتر از هزار شو
اشتر اشتیاقیست که تو از برای وی محنت کنی و این شربت ششم پس برایت
و گفتم که خواهی تر از خواهم فرستاد که امشب و مساز و مهر از تو باشد و بوقت بعد از نماز
خواهر چند آمد و گریه برگرفت بزننده من عامی بد کرد و با وی سخن نگفتم در پای وی
من بگفت چون قرار گرفت دست مرا از کمرم و دمانی را سخت گرفت و گفتم خواهی
با اشتیاق من بجای وی این محنت کشیدم این راز پوشیده دارد و گریه
هم تو هم من قضیت میشویم اول حشت تمام بروی راه یافت و آخر آن حشت
بهوست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و میخندید چون صبح برآمد چند آمد

<p>چون مارا دیدید شیر سید و گفت و چکایان کیست در پهلوی تو گفتیم خواهی گفت این نیک خواهی هست مژگن گفتی اینجا چون فدا گفتیم این باز را از وی پرس که در تنگست جانم خود برگزیده و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در آردیم در آشنای این قصه را وی گفتیم پشت مرا بکشاد و حسرتهای تازه بیدید غمناک و گفت حکما گفته اند گفته بایران برای روز محنت باید و گرنه روز راحت بایکم نیاید</p>	
<p>ولا اگر آیدست روزی غمی پیش بایست روز محنت یا ریا بد</p>	<p>چو یاری باشد غمناک غم نیست و گرنه روز راحت بایر کم نیست</p>
<p>حکایت دومی رسید بکوفه رسید و نیروی به تخاس در آمد غلامی بروی عجل کردند که چون آهنگ غمناک کردی منع را از هوا آورد وی خبر را و بر شید بر ساینده تا او را بخریدند و چون هم رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگفت خنجر کنایه قوله آنکه بیزدلی که غم به تیغ بجز یار منکه از یکس زهر بجز زهر چمن فته زبوت</p>	
<p>این خبر بر شید رسید و بر احضار فرمود از خالی می استفسار نمود و است که در کوفه بجوش کسی گرفتار است ترجمه کرده وی را آواز ساخت زیر گفت چیست باشد که این خوش آوازی را آواز کنند و شید گفت در بیخ باشد که چنین بلند پروازی را بلند سازند و با</p>	
<p>ای آنکه ترا دوستی همی هوس است آزاد کنی ز آنکه بپوشد در عشق</p>	<p>و آوازی بلند گان ترا دوست است کمان دل شده را بندگی عشق بس است</p>

حکایت خوب روی از هوای کسی نشید ابووی و هر لحظه بر سر کوشش از آمد و شد
 سودایان هزار غوغا چون نوبت خوبی او سر آمد و نکبت زشتی از درو بام در آمد
 عاشقان با انسا طرچینده پای اختلاط در کشیدند بایکی از ایشان گفتیم این
 همان یار است که پار بود و همان چشم و ابرو بجا است و همان لب و دندان بر
 قامت از ان بلند تر و تن از ان نیرومند تر این چه وقاحت و بی شرمی است
 بیوفائی و بی آرمیست که دهن از صحبت او در چیدی و پا را روت از کوشید
 گفت همهات چه میگویی آنچه دل میبرد و هوش می ربود و روحی بود و قالب
 تناسب اعضا و نعومت بدن لطافت جلد و ملائمت آواز چون آن روح ازین قالب
 مفارقت کرد و با قالب چه عشق باز می بر گل بر مرده نه گفت که فایز مریخی

گل رفت ز باغ خار و حسن چکنم	شبه نیست بشهر و عسرس را حکم
خوبان قفس بند حسن خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را حکم

حکایت دلازمی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحش فرو گرفته
 طالبان را از صحبت خود صبور می یافت و عاشقان را از مواعلت خود نفور داشت
 که حجاب ایشان محلی چند است که بر عارض رخندان دیده و از انج ام
 بی اندام مرغ دل ایشان رسیده جمعی را طلب کرد که از بی یاری بجا ان ام
 و از بی خریداری بفقان بیا و این حجاب را از پیش بردار و این نام را از هم بدر
 جدام روی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه میخواند

قطعه نوبت خوبی امروز چه آمد آن به	که پی عثوه بناگوشن ذوقن تبر است
لوح عارض چو شد از موی شیده در	چوب ساهست که جز صفی دل خراش

نگه عاشقی که از بهشت حبیب دل تنگ دوازده حشت قیاسی در سنگ زرد میسر
که کی باشد آن ساده روی ریش بدر آرد و پند از من از سر بیرون کند تا باز تماشایی
در خدمت او تو انهم بود و بی تکلف از صحبت او تو انهم آسود شنیدم که چون از روی
برآید تازگی جمال آن بسرا آمد و نیز چون گران از راه تنهای او شبست دیده افتاد
اولست و با وی گفتند این خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دانستم که آن صید
بهوای خواهد گرخت و این قید بهوی خواهد گسخت قطعه

در لغت خوانده ام که ریش پرست	پیش و نشور لغت پر دواز
لیکن آن پرگز بکاک عدم	می کند منع نیکویی پر دواز
قطعه رونق حسن رفت ستای سپر	از نهال خشک سر سبزی مجوی
خط سبزه با سیاهی میسند	حرف پندار جمال از دل بشوی
یکد و هویت کز زخندان سر زده	کرده یکسانت به پیران دوسو

حکایت دریشی به عشق جفا کیشی گرفتار شد بسره ای میپروید و اسکی میر چ
و آهی میکشید و از وی چشم رحمت گاهی نگاهی می دید با او گفتند که معشوق
تو همواره نه خانه مستانست و نه خانه بی پرستان باد و ایشان نیست و با مقعد
چیز بر سر انکارنی طالب و همچو او میباید که بهتر از آن نیست که در آن زو جویی و صبا

همچو اویشاید هیچ و پی کار خود بشینی در پیش چون این نصیحت بشنید بخندید گفت	
قطعه در عشق است ای پره بانایانم	غصه گز و دگری حسن تحمل بسیند
او بکشتان لست تخب نیست کزو	خاکش را بر و طالب گل گل چسبند
حرکات خود بر وی را کند اراوت بجلایه و نشان کشید چون کزو در از و فیهان این	
قطعه شد خوش قبله خدا جو یان	از خدا روی خود دور و کردند
فوطه پوشان بران شک گفتار	چون بکس بر شک غصه کردند
هر کس او را خاصه خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آر است تا عاقبت	
درین کشاکش میان ایشان خلافت افتاد و نزاع خاست بر قطعه	
نیست از عشق ازان کوفتن بر یکدگر	چون هم از عشق یکی معشوق نیکو دارند
طالکان پس چون سازد تیر کام	جای آن دارد اگر بر یکدگر بپا دارند
پیر خاتاه که ازان غم کلاه داشت و در آن دعوی هر دم بر خود گوید آن پسر طلبید و زبان	
نصیحت کشید که ای فرزندانم چندی و جوان دل پسند با هر کس پن شیر و شکر بیاورید و	
بر پیمان ببهر ناکس میا و نیز تو آینه خدائاتی دریغ باشد که با هر پسر و با چهره کشائی	
رباعی هر لحظه غمان بچک غبار ده	در خلوت خاص عام را بار ده
رخسار تو مرآت صفات زو هست	مرآت صیقل را بر نگار ده
چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد روی ترش کرده برخت	
و به بهانه از خاتاه بیرون رفت و چند روز نیاورد و مریدان از غم مفارقت او بیجا شدند	

و از الم مهابرت و بختان بالماش که هر عجز و اضطراب سفینه و بلسان افتقار و زبان عجز از گفتن

باز که بر تو چکس کمی ندارد ای سپهر	با هر که خواهی می نشین با هر که خواهی در گذر
ریا می هر چند قریب عقل و خصم دین	باز که دل شکسته را تکیه
این پس که بلا و رنج و محنت باشد	با ما چه طغیسل و گران نشسته

آن جوان غمناز در ویشان استماع فرمود و از شیوه تنه و خوبی گذشت و بصحبت آن تنه اماندگان مجبور و فراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه

بعد از چهار چیز رجا با چهار چیز	خوشترو بود چه رحمت پس از غدا ب
جلی پس فراق و وفائی پس از خلافت	صلحی پس از نزاع و رضائی پس از عتاب

روضة ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و رواج مطالبات که غنچه لبها را بچندان و شکوفه دلها را بشکفانند

از حضرت سالت علی الله علیه آله وسلم مرویست که فرموده است که من مزاج کن شیرین سخن باشد و منافق ترش رود و اگر برابر دو امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان آج کند که از حد بدخوی و دایره ترش روی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم مرعوز می را گفت که عجز به پشت برینانند آن عجزه بگریه درآمد فرمودند که خدا می ایشان را جوان خوهر می تر از آنچه بوده اند برانگیزانند و به بهشت بر و مرزنی را فرمود

از انصار که بشوهر خود پرس که در چشم می بینید می آید است آن بن بخت
و اضطراب سپید و آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت رست فرموده اند
در چشم من سفیدی و سیاهی است اما نه پریدی قطعه

گر مقبله مزاج کند عیب او مکن	شغلستان بقاعه عقل و دین مباح
دل آینه است کلف بچین رنگ آینه	آن رنگ را چهل بیکان بجز مزاج

مرطبات روز می آید بر مانده مارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند
گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام شنیده مارون
گفت بدین عوی که کردی گواهی بگذران و گرنه در دفع است اتفاقاً روزی
مارون لشکار رفت و اسمعی با وی بود و دیدند که اعرابی حالی از بادیه میرسد
مارون به اسمعی گفت که وی را پیش ما آرد اسمعی پیش می رفت و گفت امیر المومنین
ترامیخواند اجابت کن گفت مومنان را امیر میباشند گفت آری اعرابی گفت
من بومی ایمان نیارم اسمعی ویرادش نام داد و گفت یا ابن الزانیه چه
انچنین گوئی اعرابی در غضب و کربان اسمعی را بگرفت و هر سو میکشید و شناسم
میداد مارون میدید و میخندید اعرابی او را پیش مارون آورد و گفت ای
امیر المومنین چنانکه این مرد گمان می برد او من از روی بستان که مرا و شناسم
داوه است مارون گفت دو درم بومی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا و شناسم
داوه است دو درم دیگری بومی باید داد مارون گفت آری حکم ما چنین است مرا

رومی در صحنی آورد و گفت یا ابن الزانینین دان باش و حکیم امیر المومنین جان پرورم
 بدو مارون از خنده پشت افتاد و وی را همراه آورد چون بقصر مارون آورد آن
 و شوکت دید و مجلسی را و تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت علیکم
 یا بنی الله مارون گفت خوش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت و
 چه میگوئی وی امیر المومنین است گفت سلام علیک یا امیر المومنین مارون گفت علیکم
 السلام پس وی را نشانیدند و مانده کشیدند و آنهم سبیزی بخورد و در آخر پالوده آورد
 صحنی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است مارون گفت اگر چنین است
 ترا یک پاره زرد بدم پس عرابی دست دراز کرد و پالوده خورد و گفت بگو که با آن همانند
 که هرگز نخورده است مارون گفت از وی پرسید که این چه چیز است که میخوری گفت
 سوگند بخدا ای که بخلاف ترا کردم گردانیده من بشید انهم که این چه چیز است ما خدایا
 در قرآن بخیم فی مایه و فاکه و تخیل و متکان نخل نزدیک است گمان برم
 که این مان باشد صحنی گفت یا امیر اکنون دو پاره پاره کردی که این همچو آنکه پالوده اند
 را با آن نیز بنیداند مارون بفرمود ما صحنی را دو پاره دهند و اعرابی را نیز خند آنکه غنی شد

<p> فصله کیست دالی کریم آنکه زب هر چایید بر چه چید چه هزل </p>	<p> غیبت آنکه خندانند و زش همه گرد و بساند کرش </p>
---	--

مد ظاہر ہے خلیفہ وزیست میخورد و برہ بریان پیش می نناده بود و نداع
از یادیه در رسید وی را پیش خواند اعوانی شست و بشرة تمام در خوردن استیاد

خلیفه گفت چه میشودی این بره را چنان از هم میبری و بر نیت میخوری که گویا مادر
او ترا بسزده است اعرابی گفت این خوردنی ست اما تو چنان بچشم شفقت درو
می نگر می و از خوردن او بدی بری که گویا مادر او ترا شیر داده است **قطعه**

خواجیه بر مال خود آن گو نه چیم است و شفقتی	که بچشم شفقت می نگر دور همه چینه
گرفته در بره و میش می اندک خطر	بغیر اشان پدر مادر و فرزند عینه
قطعه فی النمل گر خواجیه بره بریان	پیش تو بر خوان اگر و ز می می همان
گر کنی تو زخمه در دندانش از سنگ استم	بیکه از دندانها افتد زخمه در نان او
گر خور و از دست تو صد زخم بر پهلوی و پشت	بیکه بر ساز می تیگانه خود از بریان او

مطالع بهلول را گفتند که دیوانگان بصبره را بشمار گفت آن از خیز
شمار بیرون ست اگر گویند عاقلان را بشمارم که عددی چند پیش نیستند **قطعه**

هر که عاقل بینی او را بهره است	نقد وقت از نامه دیو است
چیزید از آفت جادوات	شادمان در سایه دیو است

مطالع ضلعی بیکه از دوستان صادق نامه می نوشت شخصی در پهلوی او
نشسته بود و گوشه چشم نوشته او را میخواند بر و شوا آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من نه در
زبان منی نشسته بودی و نوشته مرا میخواندی همه سر از خود بستمی آن شخص گفت ای
پادشاه ای پادشاه من نامه مرا مطالعه کرده ام و خوانده ام گفت آنادان پس این که میگوئی از کی میگوئی

شود مطلع بایشش خواند و زد	قطعه هر آن کس زد دیده بر سر مرد
---------------------------	---------------------------------

برای کار گرم و دوار و طبع	پسین پس که نامش ننی زن نه مرد
مستی از خنک بیرون آمد و در میان راه بقیه دور و کرد و در میان بیاورد و سگ آمد از امی لب پنداشت که او میست آنرا پاک میکند و عا کرد که خدا تعالی فرزندان ترا خدشگار تو کنایه بعد از آن سگ پای بروشت و بر روی سگ بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روم را بشوئی قطع	
شراب خواره چو بر خوشین روادارد سگ از بشانه گرا بر برق آب گم آمد	که سبب از قی ناپاک می بیالاید که غسل سبب ناپاک او کند شاید
مرطاب قاضی بغداد بغیریت میسی آونیه پیاده بیرون آمد مستی پیش می رسید و شناخت گفت عرک الله ای القاضی روادار شد که تو پیاده روی انگار باطل است سوگند خور که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آای ملعون چون بر گردن و سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیر روم یا آهسته قاضی گفت میان این آن ما باید که روم کنی و لغری و بیایم دیوار روی تا از مزاحمت و زندگان ماسون باشم گفت بارک الله ای القاضی تو خود قاصده سواری را نیکو میدانی چون قاضی را بسجده رسانید فرمود تا وی را بر زندان برند گفت صلیک الله ای القاضی این امی کسی است که ترا از زندان پیاوگی بر ماند و بمر کوبی تو تن در دهر و به عزت سواری ترا به سجده رساند قاضی بخندید و از و بگذشت قطع	
مستی بقصد عیب گرا گیرد	یا او بر برق کار کنی کی روان حکیم

موتیست عرش مرودمند خورده آن	سپندش از کشاکش ناخیزوان و نیم
<p>مطلب هر جولاهی در خانه دشمنی و دلیتی نهاده بود چون یکپندی برآمد آن محتاج شد پیش میفت دید که برور سری خود برسدند پس شسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بستند گفت مولانا آن دو دلیت احتیاج دارم گفت سخته بنشین تا از درین فارغ شوم جولا نهیست شستش پس دیکشید مولانا عادت داشت که در وقت درس گفتن سر خودی جنبانید جولا نهی تصور آن بود که درس گفتن بهمانا جنبانیدن است گفت ای استاد بر خیز مرا تا آمدن آن نجیب و گردان نامن بجای تو سر جنبان توو دلیت مرا برون آر که تعجیل دارم دشمنند چون این سخن شنید گفت قطع</p>	
نقیصه نه ز لاف آن مجلس عام	که لشکار و نهان علوم میدارند
جواب هر چه از و پرسید آن بود که بدست	اشارت بکنند یا سری بجنبانند
<p>مطلب نه بنیانی در شب یک چاغی بدست سبوتی بر دوش در راهی میر قصولی در راه با و دو چار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست تا بنیای خندید که این چراغ از بهر خود نیست از برای چو نتو کور دل چیرست تا با من بپلوزنی و بپوشم لشکری قطع</p>	
حال نادان باز نادان نمیداند کسی	که چه دردشش از زبوع علی سینا بود
طعن بنیامزن می مرن بنیانی زده	از آنکه نابینا بکار خویشتن بنیاد
مطلب هر عرویش کی از لشکریان خود را دید به اسپانی غرت شسته قطع	

<p>زین لاغرا سپیکه که همانا نیافتست همچون نوز عین عظام آمده بم قطعه لاغرا سپی که گریخته از ستر تا ستم گرش بکا و</p>	<p>جز از عظام جوهر ترکیب از نظام لیکن هنوز گوشت وید از عظام از گوشت درو نشان نیابے جزی پوست بر استخوان نیابے</p>
<p>گفت حیث بر لشکر یان من باد که هر دینار و درم که با ایشان دم فروج زنان را قریه ساختند و مرگوبان خود را از گرسنگی بگدختند آن شخص شنید و گفت ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من گمار می از سترین سپین لاغرا تر شمارے عمر و لیت بخندید و او را بسی نعام کرد و گفت برو هر دو مرگوب را فریب کن قطعه</p>	<p>گفت حیث بر لشکر یان من باد که هر دینار و درم که با ایشان دم فروج زنان را قریه ساختند و مرگوبان خود را از گرسنگی بگدختند آن شخص شنید و گفت ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من گمار می از سترین سپین لاغرا تر شمارے عمر و لیت بخندید و او را بسی نعام کرد و گفت برو هر دو مرگوب را فریب کن قطعه</p>
<p>مرکب داد با تو خدا بار خوشی را زان بار گیش بکن و زمین بار گیر روز</p>	<p>گاهای زان بین نه و گاهای زین بران این را بریز زین کش و آن را بریز بران</p>
<p>مرطاب به علوی ریخدا و زلی را بخواند زن زوی دینار و درم خواست علومی گفت تو بان رضی خستی که عضوی از اهل خانه ان نبوت و خانوادہ ولایت را تو فرو دادی گفت پس افسانه را با قجهای کاشانه گوی و از قجگان بخدا و این آرزو جز بدینار و درم نخواهد</p>	<p>مرطاب به علوی ریخدا و زلی را بخواند زن زوی دینار و درم خواست علومی گفت تو بان رضی خستی که عضوی از اهل خانه ان نبوت و خانوادہ ولایت را تو فرو دادی گفت پس افسانه را با قجهای کاشانه گوی و از قجگان بخدا و این آرزو جز بدینار و درم نخواهد</p>
<p>قطعه بسفله مانده ضعیف آن کز و خوی گره کشای ز کیسه که قجه بند آزار قطع گفت مسکو که با لک خویش ترک این فعل کن که جایز نیست</p>	<p>طمع مدار کز و کام دل بدست آید بدوستی خدا و رسول نکشاید کز قفالشش گرفت راه فساد پیش دین شارحان شرع نهاد</p>

گفت خاش که شیخ دین مالک گفت مسکین زدی را که خدات	چپین عیش خصمت ما داد در زو کسب مالکان را داد
مطایبه فاضل که صورت قبیح و بهیت کریم داشت بفرز وق رسید وی را دید که بروی می بخت مرضی ز روشه گفت ترا چه بوده است که رنگ چنین رخ ز روشه گفت چون بدم از گناهایم و اندیشم رنگ من چنین رو برآمده گفت وقت بدین من چرا از گناهایم دیار کردی گفت رسیدم که خدای تعالی مرا عقیبت کند و همچو تو مسخ گردانم	
قطعه چرخ زشت تو بند دل من زانکه ترسم که ز شومی گناه	عقد اسرار دینت فسخ کن قهر این دو چو تو ام مسخ کن
مطایبه همین فاضل گوید که باد بستی در راه ایستاده بودم و سخن می گفتم که زنی در آمد و در برابر من ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن بر و و پرس که چه می شنوی غلام باز آمد که میگوید که چشم من گناهی عظیم کرده بودم که ویرا عقیبت کنم هیچ عقیبت زیاده از بر نیافتم که باین وی زشت تو لظرم قطعه	
مایه مردم چشم ز گناه شسته نشد تار هذاتش فروای قیامت امروز	گرچه در گریه ده صد بار بر آتش کشم بنظر در رخ زشت تو غذا بشم
مطایبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان محال ندیدم که روزی فی مرا دست بگرفت و بدر و کان استاد ریخته گری برد من تحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تثنای بصورت شیطان برای من بسیار گفتم نیاورم	

که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل باز قطع	
بوالعجب و نه گونه دار	کس بدین روی گویند نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان	جس درخت را نمونه نتوان کرد
مطابقه شخصی زشت روی را وید که از گنایان استغفار میکرد و بخت آتش روز خج طبع	
گفت ای دست بدین رو چو از روز خج بخی می کنی و آنرا از آتش روز خج دروغ میدار قطع	
چون بینی تو روی خود زان روی	بر کسان خوش است بے بر تو
گر بدین رو در آتش کنند	حیف بر آتش است بے بر تو
مطابقه زشت روی پیش طلب یافت که بزشت ترین جای دلی بر آورده ام طبع	
روی او نگار است گفت دروغ میگوئی اینک رو تو می بینم و روی هیچ دلی نیست	
قطعه زشتی است که سلطان ع پسندد	که عضوهای خود از که برهنه کنی
چو رویت از هر جای زشت بود چه عجب	که رو پوشی و جای دیگر برهنه کنی
مطابقه شخصی بزرگ بینی زنی خوشگاری میکرد و تعریف میکرد که من می ام از خفت	
و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره	
صبور نمی بودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطع	
از بینی بزرگ تو بار است همه	تا کی بهرزه روی سو آن دین نمی
هر خطه است که تو نه از بهر طاعت است	بارگران ز بینی خود بر زمین نمی
مطابقه ظریفی شخصی را وید که روی بسیار بر روی وی دیده بود	

گفت این مویس با بن پیش زان که روی تو سر گرد و قطعه	
نخواه هر روز گر بهو چینه	از رخ خود نه موی میگیرد
چند روزی که بگذرد بر روی	رویش از موی حکم سر گیرد
مطلبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب با هم شسته بودند معاویه گفت ای اهل	
شام پنج شنبه دید قول الله تعالی را آنجا که میگوید یَقْتُلُكَ اَللّٰهُ اَلْیَوْمَ قَتَلَكَ گفتند	
آری گفت ابی اسب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام پنج شنبه دید	
قول الله تعالی را که میفرماید اَلْحَطَبُ كَذَبٌ گفتند آری گفت حمالة الحطب معاویه	
قطعه چون هست تو معرفتی عیب گیری	کردن باین نه قاعده مروت با هوش است
او خاش است از تو و از عیب تو چرا	گو یا کنی بعیب آن که خاش است
مطلبه علوی با شخصی در اثنای خلوت گفت چون من میدارم حال آنکه	
تو ماموری به نماز که بر من سلوة فرستی اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ	
وَعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ گفت من الطیبین و الطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی قطعه	
ای که ز آل نبی می تپد خویش را	هست گواهی بر آن کی ذات صفت
چون دم از طیبیات میزنی طیبین	که صفت طیبین با صفت طیبیات
مطلبه معاویه خود را بصورت علویان راسته و بد عویان ناسطالی برخاسته	
در دعوی آن عیان صفتی مرغ	هم روش گیسوان گوامان دروغ
برضا جلدی در آمد از جانی خاست می را بر صدر نشاند و خود در صفت فعال نشست	

هر چه طلب داشت زیاده از آن عطا کرد و در وقت خروجهش و سابقه بجا آورد و اصحاب گفتند باین شخص را می شناسیم نسبت می از این نسبت دوست و دعوی درین صورت کذب زورنه پدرش را ازین خاندان بودنی و نه مادرش را درین خانواده بودنی قطعه

مادرش شمس گر و خانه گد است	پدرش دیگر بند و دوک تراش
این یکی از قبیلۀ ارباب زوال	وین یکی چه نمیرد او باش

صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لائق صاوقان این خانواده بلکه فرار خور مدعیان از راه افتاده قطعه

هر کس خاندان بت نصیب یافت	تعظیم او و طیف هر فی نصیبیت
هست و غریب هر برادر محبتش	اگر مال و ملک و جاه و غیر نصیبیت

محلایه خلیفه با اعرابی در بایه طعام میخورد و در آشنای آن نظرش بلبه و می افتاد موئی در نظرش می آید گفت ای اعرابی آن می را از لبه دور کن ای اعرابی گفت بفرم کسی که چند آن در لبه خورنده نگردد که موی را بند طعام او نتوان خورد دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مانده و می طعام نخورم قطعه

چو میزبان بنده خوان کرد است آن به	که از ملاحظه میمان کن کن کند
نه آنکه برده خوان لبه در او را	بزرگ چشم به پسند بدل شمار کند

مطایبه جمعی شسته بودند و در سخن در کمال نقصان حال در پیوسته یکی از این گفت هر که چشم بیند از رویم مرده است هر که در خانه عروسی بیاندازد

<p>نیم مروست و هر که بر سیاحت قوت ندارد نیم مروست بنیائی در مجلس حاضر بود که زن داشت سیاحت در یانید است بانگ بر کو زد که ای عزیز عجب همه پروختی و پیر از دانه مروی چنان در انداختی که هنوز نیم مرو باید تا نام هیچ مروی بر نیاید قطعه</p>	
چنان پائیه مروی قاده خواجه برون	زین سفر کی و تمام ریشی و سر و
که گریز فیضیات سدر مردانش	قدم برون نندازد و دنا مرد
<p>مطابق به بلول بر مارون شید در آمد کی از در گفت بشارت باد مر ترا ای بلول که امیر المومنین بر سر قزو و خزانیه سردار و امیر گردانید بلول گفت گوش من دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جمله رعایای منی قطعه</p>	
بشهر یاری کاوش مردم دهی ده	رحمتی که بود خاص شهر یار تو
شمارش کرانم از خرمن نوک کنی	نخست کس در آمد درین شمار توئی
<p>مطابق به تو نگری در عهد کی از ظالمان وزیر آن ظالم سپروی را طلب کرد و سپید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال منال چنین چنین از دارشان وزیر کبیر را بدست سجانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث ویرانه بدویم کردند نیمه را بومی گذاشتند و نیمه را بر اس پادشاه برداشتند قطعه</p>	
ظلم پیشه وزیر شناس	جنس حق پادشاه مال تقسیم
عادل داند اگر بر تو بم	فضل داند اگر کند بدو نیم
<p>مطابق به ترکی را گفت که احم دوست تر داری غیارت امرویه بشتن فردا گفت آنکه</p>	

امروز دست بفارست بکشایم و هر چه یابیم بریاییم و فردا با فرعون آتش در آیم قطعه	
آن شنیدستی که نزدی صفت جنت چنان شنید	گفت با و عطا که آنجا غارت تاراج هست
گفت ای گفتا تیر باشد و دوزخ آن بهشت	کامد رو کو تبه بود از غارت تاراج و است
مطالعه گدائی بر دوشی چیزی خواست که خدائی خانه از درون آواز داد که معذو دار که خانگیان بستانند که گفت پاره نان میجو اهم نه باشد بخت خانگیان قطعه	
چون که ابر در دست رسد	هر چه دارد به بهسان
تا نیاید بخاطرش چیره	پیش و ذکر اهل خانه مکن
ریا عی کسی حرم سفله ناپاک سیر	چون نان نبود خفت از چشم بشر
از خانه او توقع نان ببردست	که خانگیان توقع چنین دیگر
مطالعه معلمی پسرم باشد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیا و در تا او را بشوید گفتند بنور خروست گفت بگفت آن زمان که از غسل فارغ شود و بخوابد و	
قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت	ببیند حکم طبع شتاب
میخورد و روزه ناسید و شتاب	میکشد موزه ناسید و آب
مطالعه معلمی گفتند چه بلا آتی گفت اگر احق نبودی ولد الزنا بودی قطعه	
عیب با و بود از سر زندی	خلق خویش نه بوفق پدر است
گوش است که در دست گوشت	کشش است پدر بلکه خرد است
مطالعه معلمی پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون	

یک سال دیگر برش بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه	
چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می آید	که روزگار فلان رجه چیز نیست گذرد
شمار عمر کسان میکنی نیست	که در مقابل عمر تو نیز نیست گذرد
مطلب اینست بسیار مشرف به موت بود شخصی که از دوا نشجوی ناخوشی آمد بر پایش نشسته بود سر نزدیک می برد و تلقین هاوت میکرد و در روی نفس میزد هر چند بیمار روی خود دریافت می الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیک تر می برد چون کار بسیار تنگ آید گفت ای عزیز منی گذار می که پاکیزه و خوش بیم یا میخوای که مرگ مرا بر چه ناپاک و ناخوشتر است ببالائی	
قطعه در جهان اهل فضل نایب	گوش به هر فضول نتوان کرد
هر که بوسه ریاد و مد ز لبش	نفسش با قبول نتوان کرد
مطلب اینست مردی شخصی سید و کله آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت در حق من نمی کنی آن شخص آن ماند و گفت ازینها که تومی گوئی خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را میخواست من تو را در بودیم آن شخص گفت این سخن ایشی است که سبب آن میشود که من از تو بیارت برم و تو از من بی قطعه	
عاج طمع آن بود که بر همه خلق	فریضه است که با وی شوند احسان بخ
چو خامی طمع او به بخت گزیند	فتنه تنگدلی در مضیق محنت درج
مطلب اینست که گوشتی را گفتند که میخوای خدایتعالی ایشی ترا چون گیران است کند	

یا آنکه پشت بگیرد ان چون تو کوز ساز و گفت آنکه همه را چون من کوز گردانند
تا آن چاهی که ایشان رهن بگرفتند من نیز همان چشم در ایشان نگارم قطعه

خوش آنکه خصم یعنی که طعنه بر تو زند	بر عتکم نه چنان عیب نشیند
وزین شستن عیب شتر آن باشد	که مبتلا شده اور العیب خود بینی

مطالعه شخصی نماز میکند اردو و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را در آیدن به پشت
خلاصی از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قهای می ستاده بود و او را می شنید
میگفت خداوند امر در آنچه او میخواهد شریک گردان چنان آن شخص شنید گفت خداوند
امر بر او کس و زخم نازد پیران آن گفت خداوند امر ایام روز و آنچه این مطلب از آن
نگاه دار آن شخص می باز پرسید و گفت این عجب باریست ناپسندیده قسمی که
در آن است و آسودگیت با من بنابر و در محنت و سودگی از من ممتاز و قطعه

بیمه منف باشد آن طامع که کامی	چو یابی از خدا انباز گردد
گوگرد راه ناکامی نه گام	هم از گام نخستین باز گردد

مطالعه بی از شوهر خود سکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیکند اردو
نه در خلا و نه در ملا و نه وقت خمیر کردن نه در وقت نان ختن نه در وقتیکه روز میدارم
و نه وقتیکه نماز میکند ارم شوهر گفت من ترا از بهرین کرده ام زن گفت ایها القاضی حبیبت
یقین کن که در شبان روزی چند بار با من دکی کند تا من بدانم و خود را بدان سر است
گیرم قاضی گفت نه باز زن گفت طاقت ندارم گفت نه باز گفت طاقت ندارم

همچنین تا پنج بازرسایند زن گفت طاقت ندارم قاضی هم شد و گفت ای بر تو میخوانم
که این مسکین پنج پیچ بهره بابت زن گفت رضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی کفیل
کنند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل من است ای قاضی گفت ای زاینه میخوانم که از روی
کینیزی و مراد دست و می اندازم تا آنچه باز کند بان کند بخیر و اطاعت شود هر کس

قطعه در دوا بهای نفس کفیل کشتی مشو	ترسم که با هزار غریزی شوی بوسیل
تن رو به عجز چو آمد بوقت کاه	هر پاک و امنی که شود خجسته را کفیل

مطابق آنچه هر که کام جوانی رانده بود و از قوت کمالی مانده کینیزی صاحب جمال
خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پر حرص بود اما آتش مساعدت ننمود و نیز
را گفت لطفی به فرماد دست عنایت بکشاد باندک مالش این خفته را بخیر زن
و این مرده را بر انگیزد آن قطعه

چو رشته آلت من سخت سست است	بمالش ماری ده ای نگو زن
منمالی تا سر رشته بانگشت	نیار و رفت در سو فارسوزن

کینز که هر چند دست بجنبانید بجائی نرسید و هر چند مالش داد کاری نکشاد و این
ابیات می گفت و از پیری می نفست قطعه

بنزل نارسیده آلت پیر	بسان لاشه لاغیر بخپد
بزور دست چون خیزانی از چاه	چو دار می دست زود گیر بخپد

مطابق این شخصی بر جوی صدمه درم دعوی کرد قاضی پرسید



گواه داری گفتنی گفت سوگندش ده گفت سوگند وی را بپای اعتبار است

هر لحظه خورده هزار سوگند در دفع	زان گونه که عسل بی در با و دفع
---------------------------------	--------------------------------

جوجی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در سبب محاکمه امامی هست
برهیز کار است گفتار و نیک کنی داری را بطلب بجایی من سوگندش ده تا خاطر این گیرد
مطایفه اعرابی شتر کم کرده بود سوگند خورده که چون بیایم بیکدم بفرستیم چون شتر را
بیافت از سوگند پشیمان شد گریه در گردن شتر آویخت و بانگ زد که کیست بجز و شتر
بیکدم و گریه بصدورم آهانی یکدگر نمی فروشم ششم شخص به آنجا رسید گفت چه از زان
بودی این شتر اگر قتلاده در گردن نداشتی قطعه

کمتر گریه شتر بخندت عطاستان	که این ز عادت اهل کرم بدون باشد
قلاوه که ز منت بگردش بندد	هزار بار ز بارش شتر فروزون باشد

مطایفه اعرابی شتر را کم کرد بانگ زد که هر که شتر من آرد ویر است و شتر با وی گفتند
همیایان چه کار است که سر باری به از خرواری است گفت شش لذت و چه
و حلاوت یافت آنرا بخشیده اید معذوریه قطعه

کم شده گر چه است گوی	که عنان از طلبش نماند به
هست ز قاعده خورده ولان	لذت یافتن از یافت به

مطایفه طبری را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی روایر سر کشیده
سبب آن را سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم

که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و هر که می نگریم از شربت من ده است	
رباعی ای رای تو در علاج بیمار علیل در کشور مات منت جان ستمدن قطعه ای صنعت طب شکسته یازار از تو البته نشد که همه خشنودند	برآمدن گنبد دوم تو و سیل برداشتن ز گردن عنبر سیل هر چند بود بر پنج بسیار از تو غسل و کفن فسد و شج بقا از تو
مطلبه یک از حکما گفت است که طبیب ناقص باست مرعاه را قطعه	
ای که هستی ز طب ناقص خویش چه عجب گر کنی ز نفرت	عالم خلق را بجای و با هست نفرین تو دعا و با
مطلبه دوم روزی از فصل بهار ان با جمعی از دوستان یاران به واسی گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفیقیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم یکی از دو را از دیدن و خود را با بخار رسانید یکی از حاضران سنگی را به بر پشت و چنانکه ناله پیشگان اندازند پیش می نداشت سنگ آن ابوی کرد و بی تو باز گشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجبند یکی از ان میان گفت می بیند که این سنگ گفت گفت که این بد بخان از خیلی و گر سنگی سنگ سیخوزند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره اینان چشمتی تو آن وقت قطعه	
خواجہ چون افکند خوان دیکه دور خط مسکین گریه از نزد یک چوب	خط و بهره برد از خنابید رنگ بهره بچاره گان دور رنگ

مطایبہ پسری را گفتند کہ پدرت میسر و تائیس لڑش و می گستر گفت فی میخواسم کہ اورا بکشند تائیس لڑش بتانم و دیت ہم قطعہ	
فسرزند تنوا ہد ز پی مال پدر را	خواجہ کہ نہ نما نہ پدر و مال بماند
خوش نیست ہر گ پدر و ہرون لڑش	خواہ کہ کشندش کہ دیت ہم سہباند
مطایبہ کنیز صاحب جلال میگفت شخصہ در عقب و میرفت با وی گفت آن شخصہ ہن میکند میخوای گفت آری گفت بشن اینک برار عقب سہباند تا توان کند کہ ہن میکند مطایبہ	
کوہ کے را پدر آند ز سفر	ہر گ کہ دوش ز در خانہ گذر
گفتی اسے خواجہ بدہ سیم و نرم	مزدگانے ز قدم پدرم
زیر کے گفت بد و کامی فسز زہ	مقدم او ہمہ را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمدہ شوی	مزدگانے ز کس مادر جو سی
مطایبہ شخصی بر شاعری پتی خواند کہ قافیہ در یک مصرع را می مہملہ مضمومہ آوردہ بود و در یکی نامی جسدہ کسورہ شاعر گفت این قافیہ راست نیست زیرا کہ یکجا حرف را است بی نقطہ و یکجا حرف نرا است بالقطآن شخص گفت این نقطہ مزین عرف گفت یکجا قافیہ مضموم است و یکجا کسورہ گفت ہنگ یدای مسلمانان کہ این چہ ناوان مرد کے ست من ہیکویم کہ نقطہ مزین وی عارب میکند ریاعی	
آن سفلہ کہ مدح را ز دم نشناسد	فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
زور عجب ہم کہ چون ہم از شعر زند	کو شعر و شعر را ز ہم نشناسد

مطایبہ

مطابق به دو شاعر بر یک شایه جمیع آمدند پاوده آورده بغایت گرم کی از ایشان دیگر را گفت که این گرم ترست از آن جیم و عساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان بر آن هم تا هم تو بیاسانی هم دیگر آن قطعه	از خنکات شغف خورشید یک مصراع از جهنم بر و حسد اترت نمار
گر کنی نقش بر در و درون در جیم آورده بر دوستی	از خنکات شغف خورشید یک مصراع از جهنم بر و حسد اترت نمار
مطابق به شاعری پیش صاحب رقصیده آورده برتی از دیوانی و مضمونی زاوده طبع میخواند صاحب گفت از بر اما خوب تر آوروه اگر کسی نشان بخشاید هم کی از گاه دیگر اگر قطعه	همی گفتی بدعوی وی که باشد زهر جامع کردی چند بستی
به پیش شمع غنیمت آگین هیچ بدیوانت نه بنیم غیبه زین پنج بجز کاغذ نماد بر نه بین هیچ	همی گفتی بدعوی وی که باشد زهر جامع کردی چند بستی اگر هر یک بجای خود رود و بماند
مطابق به فرد زوق ملک بصره را که خالده نام داشت طرح کرد و مسئله طرح چندان که میخو است نیافت باین و پیشش بچو کرد و شمع	همی گفتی بدعوی وی که باشد زهر جامع کردی چند بستی اگر هر یک بجای خود رود و بماند
ولم اوران اللوم خشوا احابه باول انسان خری فی مشابه	لقد عربی من باب خالد باب طری ولست ان اخطات فمدح خالد
در مدح خداوند سر آیدم از لوت حشر چو حشر اندیشیدم	قطعه آراسته بیرون آئی دیدم آلوده شعرا شعر پاکیزه من
چون این بیت بخالده رسید ده هزار درم بومی نموده ستاد و پیغام داد	چون این بیت بخالده رسید ده هزار درم بومی نموده ستاد و پیغام داد

باین در محاسنی را که از باطن من و نمودۀ ظاهر بر آن لوده بشوی قطعه	
عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان	بجای ممدوح خود گر چه نیک بد گوید
ز بهر جو و کند رشخه روان که بدان	ز لوح خاطر خود حریف هم او شود
مطایبه بر فاضله شاعر شمع خواند چون با تمام رسید گفت این اور خلاصه	
گفتند ام فرمود که والله درست میگویی که ازین شعر بوی آن می آید قطعه	
من نور ملکوتی که شعرا را و	ز حبه که در با صفا آمد دست
زند صاحب ذوق را بر مشام	نسیمی که آن از کجا آمد دست
مطایبه شاعری پیش طبیب گفت چیرمی در دل من گره شده است و وقت	
مرانا خوش میدارد و از انجابه افسردگی به با عضای من میرسد و موسی بر اندام من	
میخیزد و طبیب در طاعت بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته کسی خوانده باشی	
گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا نوبت گفت برخیز	
که نجات نیستی این شعر در دل تو گره شده بود و خشک آن	
به بیدون سیرت میگردد چون از دل خود بیرون وی خلای پاتی قطعه	
چه شعر ستانیکه چون نامش در دنیا	پیر سے ہر زبانش ہر زہ آید
و گر بر شربت بیار خوانی	تپ محرقی رود تپ لرزہ آید
مطایبه و اعظمی بر بالاک منبر شعری حمیزه تر خواند و ترویج آن را گفت و الله این را	
در شناسی نماز گفته ام شنیدم کہ یکی از مجلسیان گفت شعری کہ در نماز گفته شدہ	

چنین بیزه است نازنی که در چنین شعب گفته باشد مرزه او چه خواهد بود و قطعه	گفتی که دوش گفته ام اندر نازشام
شعری که قدر جمله اشعار زیاده است	آن شعر گزینند سفل آمدی برون
زان یافتی نواز تو همچون ضو است	قطعه شاعری خواند بر خلل غزل
کین بحد الف بود موصوف	گفتش نیست صنعتی به زان
که کنی حذف زان تمام حروف	قطعه می میخواند آن بدعوی مطلع
کین مطلع بلکه بحر گوهر است	کی سزد یک بحر تنها خواندش
زانکه هر مصرع بحر دیگر است	قطعه گریه نمی خواند وانی نشین بازون
زاوه طبعت و ن باشد که در نظم آور	زین خصالت که در شاعری عیب کرد
چون ناپذیران خلل و منصب پییر	

روفته هفتم در دوستان غان قافیه سنج و هزارستان
سخن پروری و طویلیان شکرستان نظم گستر

شعر و عرف قدما حکما کلامیست یکن از مقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد که
در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه
فی نفسیه صادق باشد خواه فی خواه هر سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه چنانکه
گویند خمر علیست شایسته یاقوتی غسل چیرست تلخ یا شورقی کرده زنبور و متاخرین
حکمایان این قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جزو زان قافیه دران معتبر نیست

پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخمیل و عدم تخمیل و صدق و عدم را
در آن اعتبار نباشد و در الشعر را اعظم شأنه و ما ارفع مكانه

ولیت شعری آیه فضیله من اجل الشعر نظم هیچ شاه چو سخن موزون نیست صبر از وضعی که مشکل کشد از وزن بیشتر خلعت ناز پا بخمال رویت آرایه رخ به تشبیه و هر جلوه چو ماه موج تخمین زخم بشکاف لب ز تر صیغ گهریز کند چشم ز ابهام کند چشمک زن بزه حیرت ز نذر لعل مجاز	وای سحر اجزل من هذه السحر سر خوبی از خطش بیرون نیست خاصه قتی که پی برون دل کند از قافیه و انشاس ساز جبین خیال خیال فتنه آید ببر و عقل صد فتاده ز راه خال از فسق و گنجه باده جبه مشکین گهر آویز کند فتنه در آغوشن و هم افکن شود از پرده حقیقت پرواز
--	---

و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز از قرآن را نفی و ما هو یقول لشاعر
از آلائش تمت شعر مظهر ساخت و علم بلاغت موردش از حقیقت تدیس
بل هو شاعر بجمع تقدیر و ما علمتنا الشعر و ما ینبغی له افراخت اثبات
نمیخیزد است که شعری حد ذاته امر مذموم است شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاص
و ملوم بلکه ناپاک است که قاصر از نظم و آنرا که مستند به بلیقه شعر ندارد و معاندان متصد

نعم

تجدی بان راصی الله علیه وآله وسلم از زمره شعر انشمارند و این واضح ترین دلیل است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر را قطعه

پایه شعرین که چون زین	نفع نعت پیروی کردند
بحر تصحیح نسبت قرآن	شمت اولشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعر او بر سه است
 آنها متفاوت بعضی معتقد که به جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی ازان قبیل اند که به
 ایشان بعضی از این بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است
 و در مدائح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی مثنوی بخلاف متأخران که سخن ایشان
 اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طائفه از حصیر یون است ذکر
 تفصیل ایشان از قاعده احاطه متجاوز لا بجرم بزرگ چندی از مشایخ اختصار کرده
 رود کی رحمة الله علیه می از شعر می را اله نه است از ما و زباینه زاده بود و با چنان
 ترکی و تیز فہم بوده است که در شہت سالگی توانست رایت تمام حفظ کرده و قرأت
 بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسنیت در مطربی افساد و عود بیاموخت
 و ان با هر شد و لعل من احمد سامانی او را تربیت کرد و گویند او را دوست غلام بود و چهار
 شتر و زیر بار خست او میرفت بعد از وی هیچ شاعری را این کنت نبوده شعرا و
 العتد علی الراوی صدق تر آید است و شرح مینی مذکور است که اشعار و
 هزار هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان لیست و صفت شراب قطعه

آن عتيق ۽ ڪوهر ڪوهر ڪوهر ڪوهر	از عتيق ڪوهر ڪوهر ڪوهر ڪوهر
هر دوڪ جوهر اندر لک لک	اين بهي شورو آن وگر بگدخت
تا بسوده و دوست زنگين ڪرو	ناچيده تبار ڪاندر تاخت

در نصيحت ميگويد قطعه

زمانه نپندي آزاد وار واد مرا	زمانه راجو نگو بگري هم پند است
ز روزين ڪسان گفت غم جو بيار	بسا ڪسان ڪه بروز تو آرزو مند است

و در بعضي نوايخ چنان مسطور است ڪه نصير بن احمد از بخارا بمر و شاه جهان در روزي
فرمود و مدت ڪثرت دي آبخاسته دي شاد ڪان و لت را خاطر به بخارا و قصر شين
آن مي ڪشيد از ودي چنر ليا نقل ڪردن تا پتي چند مشوق مرغوب مي بخارا بگو
و در محل مناسب ڪه هنگ عود و بر آن ترنم ڪند و در سحري ڪه بادشاه
صباحي ڪرده بود اين بيات بر آهنگ عود ساز ڪرد و بخواند قطعه

باد جو ڪوهر موليان آيد ڪوهر	بو ڪوهر مهربان آيد ڪوهر
ريگ آهوي و در شينامي او	زير پاچون پرنينان آيد ڪوهر
آب جي چون و شگر فيامي او	چنگ مارا در ميان آيد ڪوهر
اسي بخارا شاه و بگش و ڪوهر	شاه نرودت ميهان آيد ڪوهر
شاه ماه است و بخارا آسمان	ماه سو ڪوهر آسمان آيد ڪوهر
شاه سهر و ست و بخارا بوستان	سهر و سوي بوستان آيد ڪوهر

چنان در نفس و تاثیر کرد که با شفته خاص یک نفس سوار شد و بیک لبت
و بعضی تواریخ این حکایت بسلطان سنجر و امیر محضی نسبت کرده اند و الله اعلم
و قتی رحمة الله علیه از شعرا می تقدّم است و در زمان دولت سلاطینان بوده است
و استبدای شاهنامه او کرده است و شش هزار بیت او گفته کم و بیش
و فردوسی آن را با تمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان است قطعه

یار می گزید از همه مردم پری تراو لشکر گرفت و آن شده لشکر شکن برفت قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم چو آب اندر شد بسیار ماند	زان شد پیش چشم من مرد و چون پر هرگز مباد کس که در دل بلشکر می عند نیز از ماندن اتم شود خوار عفو نت گیر و از آرام بسیار
---	---

عمار هرحمة الله علیه می نیز از متقدّمان است و ایام دولت سلاطینان بوده است
و طبعی خوش و شاعر و لکشر داشت و از جمله سخنان است این بیت قطعه

جهان ز برف اگر چند گاه سپین بود لنگار خانه کشمیر یا آن بوقت بهار	ز مژده آمد و بگرفت جامی تو دوه برف بباغ کرده هر نقش خوشین تنگرفت
---	---

و این قطعه هم از ویست قطعه

غره مشو با آنکه جهانست عزیز کرد بازستان جهان جهان جی ما گیر	ای پس عزیز را که جهان زود کرد و خوا از ما گیر ما را بر آرد گم و مار
--	--

در مقامات سلطان الطریق شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که روزی

تو آ پیش سلطان این بیت خواند طبعیت

اندر غزل خویش نشان ابرم گشت | تا برابر لب تو بوسه زخم خویش خوان

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره

است فرمود بر خیزید تا بزیارت می رویم و با جمعی از مریدان بزیارت رفتند

عصر می رحمة الله علیه می مقدم شعرا می عصر خود بوده است و در این دولت

مجموعه سبکین بنفیس بول ملا خطا فرموده از سخنان لیسیت این بیت مرصع او

قطعه توان شای که اندر شرقی رخسار | جهود و کسب و ترسا و مسلمان

همه گویند در تسبیح و تهلیل | الخ عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از دست باغی

بگفت سیر زلف تو رنگ از دل تو | موم از دل من بر ننگ از دل تو

نزد و وفا و مهر و ننگ از دل تو | تا کم نشود کسب پنگ از دل تو

و گویند او را نشنو باریت بسیار است موشیح بدیع سلطان مذکور

و یکی از آن جمله موم است بوا مق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست

عجیب می رحمة الله علیه می از مرقع است از جای خادمان این دولت و سبکین است

و نیست فتح می مرسته و نشان قصیده دارد که مطلعش این است مطلع

چون خورده بین منفر سونات که | کردار خویش از علم معجزات کرد

و در صفت خمر پنه گوید قطع

آن تیر چو در گشت یکدیگر بی طمع شمع شعله	زنگی بیادار و گوی تو بوی و خام
چونکه هر یک شود و هر یک از این ده ماه و نو	ورند بر می باشند آن استخ و ماه تمام

شهر حرمی علیه الرحمه وی نیز در ده سال سلطان محمود بود از فوخل نعمات و مال خیریت
 آورد و غریبست ناشامی سمرقند کرد چون دیک آن خطه رسید قطاع الطریقانی انچه در
 بروید و سمرقند آمد و خود را ظاهر کرد و چون رودی آنجا بود این قطعه را گفت باز گشت قطعه

چون که سمرقند سر رسیدیم	نظاره کردم در باغ و باغ و باغ و باغی و دشت
چو بود و کینه و حیب من از درم خدای	و لم نه صحن امل فرش خرمی بشت
بسی ز اهل هنر بار ما بهر شمع	شینه بودم کوثر یکی جنت بهشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش	و لی چه سود که لب تشنه باز خواهم
چو دیدم نعمت بسند کف درم نبود	سر بریده بود در میان بن بهشت

فرمودی علیه الرحمه از طوس است فضل تعریف کمال و ظاهر هر کسی چون
 شاهناظمی بود و چه حاجت به ج دیگران میگویند که بهشت مشغول بود و بعدی
 بقصد نظم و تعویذ نیا که تخنگاه سلطان محمود بود چون باغچا رسید بر باغستان
 آن میگذاشت دید که کس نشسته ند و به جاست تمام ششغال دارند و دست کلاز ملازما
 سلطان انداخته گفت پیش ایشان دم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون یک
 ایشان سید از وی خوش شدند و گفتن این مجلس را منقح خواهد کرد و هیچ بازان است
 که چون با یکدیگر که ما شاعران و شایهم و با غیر شعرا صحبت نداریم و نه معصع بگویم که

العینی نداشتند پس بگویم هر کس که مصرع را بجویند با وی صحبت میداریم و اگر نه
 ما را محذور دار چون فردوسی با ایشان سید آنچه گفتند کرده بودند با وی گفتند
 گفت آن مصرع را که گفتند این بخوانند غصه گفت

چون عین تو ماه نیست در روشن	عجبی گفت مصرع
مانند خشت گل نبود در گلشن	فشی گفت مصرع
مژگانست که سحر می کند از جوشن	فردوسی گفت مصرع
مانند سنان گیده در چنگل شبن	ایشان از آن سخن متعجب شد و فرمودند

پیشین هفتاد و نه هزار و نه شعر را باز گفت بعد از آن پنجاه و سه هزار و نه شعر را
 مقبول نظر سلطان شد و فردوسی را گفت مجلس را فردوسی را خنجر بدان سبب بخلص خود را
 فردوسی که چون چند گاه بآب تبخیر شاهنامه میسر شده باز بیت گفت پیش سلطان
 سلطان هزار و نینازد و او پیش درستی ایشان تمام است پیش سلطان آورد
 و بدین ترتیب پیش واقع شده بود و در مقابل بیستی یک دینار زر توفیق میدادست حاسد
 خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند و میرا بر
 هزار و دویست هزار و دویست و دوازده هزار و دویست و دوازده هزار و دویست
 تمام بود و چون آن مدبیت هزار و دویست و دوازده هزار و دویست و دوازده هزار و دویست
 پادشاه آورده بود و مدبیت هزار و دویست و دوازده هزار و دویست و دوازده هزار و دویست
 چهل مدبیت کم و بیش شد که دوازده هزار و دویست و دوازده هزار و دویست و دوازده هزار و دویست

نظم

<p>سپهر شاه سراج زر در آسپه و زرتا برافروخته نیارست تا نام بزرگان شهنشود گوش ویشانی بیایع بهشت بیخ آب سبزه و نیمی شیر ناب نشان سبزه تلخ بار آورده که زنگی شهنش و نگر و نیکو اگرچه بود زاده شهنش و نیکو</p>	<p>اگر شاه را شاه بود و سبزه و گر ماورای شاه با نوبه چو اندر تبارش بزرگه نمود درختی که تختش و اسبش و رازجوی خلدش بهنگام آب سبزه نام گوشت بکار آورد و ناپاک زاده ندری سبزه پسند زاده نیکو بکار</p>
<p>پس از آن مخفی شد هر چند وی را طلب کردند خواهش می نمودی که مرید وزارت و شهنش و نیکو تقریبی که واقع شده بود و خواند سلطان را بسیار خوش آمد از فرود وی است سلطان از آن کرده خوشیمان شد و فرمان او که شهنش و نیکو و نیکو زبانه ها می خواست فرود وی کنند و بطوس نذاطلاع مساوی است گویند چون علیه سلطانی از یک روزه طوس آورده بود و در تابوت فرود علیه الرحمه از دروازه دیگر طوس بر آوردند از وی یک خوارش بانه بود عرض کردند او بهت و زنده قبول نکرد و گفت مرا چندان لایع نیست که نماند و بهشت من باشد احتیاج آن را کم گشتگان آثار با داران می نمود</p>	<p>پس از آن مخفی شد هر چند وی را طلب کردند خواهش می نمودی که مرید وزارت و شهنش و نیکو تقریبی که واقع شده بود و خواند سلطان را بسیار خوش آمد از فرود وی است سلطان از آن کرده خوشیمان شد و فرمان او که شهنش و نیکو و نیکو زبانه ها می خواست فرود وی کنند و بطوس نذاطلاع مساوی است گویند چون علیه سلطانی از یک روزه طوس آورده بود و در تابوت فرود علیه الرحمه از دروازه دیگر طوس بر آوردند از وی یک خوارش بانه بود عرض کردند او بهت و زنده قبول نکرد و گفت مرا چندان لایع نیست که نماند و بهشت من باشد احتیاج آن را کم گشتگان آثار با داران می نمود</p>

خوش است قدر شناسی چون خمیده سحر	سرمایم حاوخته را اگر دعا قبست قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه ماند	خیز آن خیالنه که قناعت قدر فرووی

ناصر خسرو علیه الرحمه در صناعت شعر ما هر دو در فنون حکمت کامل اما بسیر در عقائد و زنده قدر و الحاح و ممتهم شده او را سفر نامه الیست که در اکثر شعوه سفر کرده و مجاورانی که با افاضل کرده و راجحاً بنظم آورده و این ابیاست که عین القضاة قدس سره در کتاب بده الحقائق ایراد کرده و راجحاً بنظم آورده از جمله منظوم است قطعه

همه جور من از بلغاریان است	که تا دهم همه باید کشیدن
کنه بلغاریان را نیز هم نیست	بگویم گر تو تهاوای شنبیدن
خدا یا این بلا وقتند از تست	و لیکن کس نمی یارنجیدن
همه آرد ترکان را ز بلغاریان	ز بس پرده مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان	بدندان لب همی باید گردیدن

از زنی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ما هر دو در قوانین علم و حکمت کامل مدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد ابطاء از معالجه عاجز آمدند از زنی کتاب الفیه شافیه لظسم آورده تصنیف کرد و غلامی ملازم خواست پادشاه با کینتری عقد بست ایشان در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شکست پیش حاکم نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که آن معوضه منصف که در آن کتاب تصویر کرده مباشرت مباشرت مشغول شوند و پادشاه را التماس

که از قنای شبکی و قوت ایشان احوال ایشان را مشاهده فرمایند چون این شهر
مکرر شد حرارت غریبی قوت گرفت آن ماه را که مانع قیام آفت بود و منقطع گردید
بر مثال شیر یا پنجه از منقذ کلبی بیرون آمد مقصود حاصل شد از سخنان است و در شمس

اندیشه لاله زار شود و دیده گلستان
از چشم آدمی نتواند شدن بنان
روشن تر از ستاره صافی تر از روان

قسطه سانی بیار لعل می که فروغ آن
گر بگذرد پری لب لب در شعاع آن
خوشبوی تر از عنبر و رنگین تر از عقیق

معمری رحمت الله در زمان است معزالدين الدنيا بنجرین ملک شاه بود و در آن
اوست و معمری نسبت با اوست آنچه او در زمان می از علوشان فوت درجه می شد
کم شاعری را می شود و گویند که تن از شعر او در سه و ست قبالها دیدند و قبولها یافتند
که کس نیافت و دو کی در زمان سامانان عنصری در دولت محمودان معمری در دولت
بنجران به بیوفات می آن بود که روزی سلطان از درون گاه تیر می انداخت
و او بیرون خرگاه ایستاده بود و ناگاه تیری خطا شده بروی او افتاد و در حال جان بود

و از جمله سخنان لیسان چند بیت نظم

وانع حسرت بر دل صورتگران چمن نهاد
نیز زلف و کنون بر خط مشکین نهاد
پای مشک آلوده بر برگ گل سرین نهاد

تا نگارین بنبل چشم پرچین نهاد
هر کی که سر کشی نهاد و سر بر سر خط
من غلام آن خط سبز من که گوی مورچه

و این چند بیت دیگر از قصیده پر اسلوب شعری تا ز می جان گفته و است نظم

<p>ای ساربان منزل کن جز در دیارین ربیع زدن خون کنم اطلال را همچون کنم از روی یار خمر گهی یوان همی بنمستی جانی که بود آن رستان بدستان درستان</p>	<p>تا یکسان زاری کنم بر برب و اطلال من خاک من گلگون کنم از آب چشم خوشین وز قد آن سرو سخی می همی بستم چمن شد گرگ و روبه مکان هم بودم گرگس طین</p>
<p>عبد الواسع حبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل مشاعر ما هر بوده است بهر دوزبان تازی وفارسی سخن اتفاق است که هیچکس از عهده قصیده مشهور که مصرع مطلعش اینست که در دین تو معشوقی نگار چاک و دلیر چنانچه میاید پیرن پیاده است مفتوحه قصیده گفته</p>	<p>عبد الواسع حبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل مشاعر ما هر بوده است بهر دوزبان تازی وفارسی سخن اتفاق است که هیچکس از عهده قصیده مشهور که مصرع مطلعش اینست که در دین تو معشوقی نگار چاک و دلیر چنانچه میاید پیرن پیاده است مفتوحه قصیده گفته</p>
<p>قطعه دروهر نیست از نودال و دوز ترنگار تا کرده ام به لاله سیراب تو نگاه گاهی لا اله الا الله وصال شکفته رو</p>	<p>در شهر نیست از تو جگر سوز تر تا کرده ام به نگرش خواب تو گاهی چون نگرش ز وقت فکند سر</p>
<p>او سبب بر سر علیه الرحمة می عرض و فاضل لبیب بوده از عهده جواب آن پچکس چنانکه میاید بیرون پیاده و بیست اشعار ویر الطافتی و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم وی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعه تعداد کمالات خود میکند در آخر آن میگوید بیت</p>	<p>او سبب بر سر علیه الرحمة می عرض و فاضل لبیب بوده از عهده جواب آن پچکس چنانکه میاید بیرون پیاده و بیست اشعار ویر الطافتی و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم وی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعه تعداد کمالات خود میکند در آخر آن میگوید بیت</p>
<p>این همه بگذارد با شعر بدم</p>	<p>چون شنائی هستم آخر گریه همچون جابرم</p>
<p>و از جمله سخنان نیست قطعه</p>	<p>و از جمله سخنان نیست قطعه</p>
<p>ای می تو چو خلد و لب تو چو سبیل</p>	<p>بر خلد سبیل تو جان و دم سبیل</p>

در طاعت هوامی تو آمد دلم از آنکه	از طاعتت یافتن خلد و سبیل
تا بهید پیش طلعت تو کنی هر سر و رخ	خورشید نزد خدایت تو کی بود سبیل
بغداد حسن مصر جمالی چشم من	بغداد و راه چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار پنج هجر تو قدم شده چو نال	از زخم دست عشق تو رویم شده چو نیل

از جمله اشعار است این قطعه

دواتی سپر آلت دولت است	بر دولت تن در آرام کن
چو خواهی که دولت کنی از دولت	الف را ز پیوند تا لام کن

القرمی رحمه الله علیه حکیم فیاض فصیح کامل بود و حسن شعرون بطلموسی شته
ایست از علو حال او و خالی ست از جمال کمال او و سخنان و مشهور و دیوان
او بسطور و لطائف اشعار و می یک قطعه که مشعرت بصیحت شعر نوشته میشود

قطعه می مرا مشکلی گفت ل میگوئی	گفتم از مدح و بجا است بنفشاند هم هم
گفت چو گنجهش آن حالت گمراهی بود	حالت رفت و دگر باریتاید ز عدم
غزل مدح و بجا هر سه از آن سپ گفتم	که مرا حرص و غنای بآن شهوت ختم
آن یکی شب بزم و غم و اندیشه آن	که کند جوف لب چو شکوفه لب خشم
و آن دگر روز به روز در آن محنت و رنج	که بجا از که چون گشت پنج درم
و آن سه دیگر چو یک شمشیر بلبش مان	که ز بونی بکف آرد که از و باشد کم
چون خدا این سه سگت سده را حاشاک	باز کرد از سر من بنده عاجز نکر کم

غزل و مدح هجا گویم یارب ز نهار	بسکه با علم جفا کردم و با عقل ستم
انوری لالت زدن شیشه مروان نبوه	چون نی بار می مروان نگه دار قدم
گوشه گیر و سر راه بخانی لطاب	که ز بس بر سر آید توبلبل این دوم

گویند بسبع ملک غور و ساینده که انوری ترا هجا گفته ست و به طاعت نوشت
و انوری را طلب که نسبت بخواهد از تو و دو تلمظ نمود اما مقصودش انتقام
بود ملک هرات آن را بفرست ریافت لیکن آن را به هیچ نمی نوشت
و میگوید که از برای مطالبه انوری می نوشتن این بیتها و می کرد

فلا تغررکم طول البسای	فمنه ولی مضیحات والفعل بیکی
هی الدنیا تقول بمکافیه	حد از حد اسر من بطشه و نیک

انوری ز انجمن است ریافت و بستاند از گنجت ملک هرات را از ان مطالبه کرد
دیگر بار ملک غور را طلب کرد و ملک هرات را در مقابل می هزار گوسفند و عده کرد و ملک
هرات کسی مکرل انوری کرد که ناچار ساخته پادشاه و بنور یافت که مراد مقابل تو هزار
گوسفند میدهند انوری گفت ای پادشاه دمی که او هزار گوسفند می زد و در ایگان
نی از دوم را بگذارتا باقی عمر در سکا زمان تو باشم و جوهر مدایج در پای تو باشم
ملک هرات را این سخن خوش آمد و پیرانگا بدشت

رشید و طواطرحه اندیکه و از شعرای ماوراءالنهر است در وقت خود او ستا و شعری
مقدم پیشروی آن طبقه بود و کتاب آن "تحریر صفتا و ست مناجاتیه" روزی که

قطعه تو وزیر می گوی تو من	دست من بی عطار و آبینه
تو وزارت به من گزار و مرا	درسته گوی تا عطا بیست

و این باغی نیز زاویه طبع او است باغی

چشمی درم بهر پر از صورت دوست	این دیده مرا خوش است چو دست دوست
وز دیده دوست فرق کردن نگوست	با دوست بجای دیده ماده دیده دوست
باغی بر باد تو بتو این جهان گذران	بگذر شتم ای ماه و تو از بخیر این
دست از همه ششم و ششم کبران	چون بی تو گذشت بگذر و باو گران

عجیب رحمة الله علیه می نیز از شعرای ما در این سر است استاد شعرای وقت خود
بوده است این چند بیت که در فتح کلی از قصاید گفته بنیاید لطیف و بدیعت است

اگر موری سخن گوید و گرمی روان دارد	من سخن گویم من آن کی که جان دارد
شتم چون بامیو لیست دل چون دیده موران	نه بجز غایبی که چون ران جان دارد
اگر بامیو بامیو بشان ز شمع هم بهره	نه مور از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد
بچشم من گنج ز بس زاری ز بس سستی	اگر خواهد مرا مور می چشم اندر نشان دارد
من آن رم که از زاری اموی می شاید	من آن رم که از سستی کم از مور توان دارد

سوزنی علیه رحمة الله علیه است به تحصیل بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزنی
عاشق شد و بشاگردی ستاد و سیفت در آن رمی تمام حاصل کرد و هنر طبیعت که
غالب بود بنابر آن هنر لایات بسیار گفته است این بیت از قصید است که در عقدا از آنها گوید

بر آینه خانه طاعت ز سیم سنگ تحت نیم بر فلک آگینه زنگ	از کمال تا کی ز گردش فلک آگینه زنگ بر آینه زنگ و ننگ کار ما و ما
و این چند بیت از قصیده و سیت	
مر اندازد زان گونه کس که منم خدا می داند و من آشکار و نهانم بعد کبر و کثرت بهنای شیطانم	زهر می که تو دانی هزار چند انم باشکار بدیم و نهان ز بدست بدیم بیک صغیر و در بهنای شیطان بود
و در قصیده دیگر ازین سلوب میگوید قطعه	
نشانه از دل سبکین من کنای عاز چو دل نهان من تنم هم بجان بازی مرا به غمزه بزن یا بوسه بوازی بسیاری تازان هم بهر دواز	چو شیر غمزه بنانه و کرشمه اندازی خست با تو دل بازی اندام دلم چو زخم تیر تو ای سبک کوازش نیست هزار عاشق را می و من هزار دیکم
و در قصیده دیگر ازین سلوب میگوید قطعه	
زنگانی مجلس است حمید الدین سجود و پوشیده ماند اگر درین الفاظ که از ان هر مصرع جزوی می نتوان چنان عایت کند که معنی آن اجزای فی نفسه معلوم بناست معنی خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه	و در قصیده دیگر ازین سلوب میگوید قطعه
تاکست دانی ز سر و فضل تاکست دعا حین از جواب مرا	وی فرستاد قطعه سون کرد و غنچه چاره زان بدویم

گفتم اندر جواب آن کی می گفت حبیب صاحب فضل و بفضا قطعه می شای عیدین بکامل دوم بر اهل لگز آزاد سحر	خسرتی خدای وقاضی خیر استبیا رخوست بدعا دائم شده مجوس بن خسکه مع بوسی است بر سم عیدیم از تو طمع
خاقانی شروانی علیه الرحمة بسبب کی که در صناعت شعر داشته و احسان نجم لقب کرده اند از همه شعر او اسلوب سخن مست از است در آن شیوه غریب بانه از در موعظ و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است و در آن معنی گوئی سبقت از اقران بر بوده و در قطع بر وجه مفاخره است میگوید قطع	
شاعر مدح منم خوان معانی مرآت زنده چون نفس کیم نام من این تارگی	ریزه خور خوان من غنصر می رود کی گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
و بر شید و طوطا طوطا در مدح وی گفته است قطعه	
ای سحر قدر را خورشید و ماه افضل الدین بود الفضائل بفضل	و می سپرد فضل را به ستور شاه فیلسوف بین فساد کی کفرگاه
و از مقطعات است قطعه	
بس کن این سواد نمی بان داشتن خاقانیا صورت خوان معنی چون بینی آینه است	کز سر سودا خرد را در سر آید خیر گ کز برون سوزوشی در و درون سوزی
دو می شنو است تخته اوراقین نام و این چند بیت از انست مشنومی	

زین چشمه بنهر و چشمه سر خاک
سیر کرد به عسر و مشقت شایسته
محصره ز من است و قفسه گروها
که قافسم و گاه قفسه ز آرند
سیلاب عدم ز دور دور آمد
نبیند عسافه و سال
هم فعل نیکنند و هم رسم

ما نسیم نظارگان غمتاک
کبریا چشمه و مهره تاج بایست
وین طرفه که بر لباط و دران
خود بواجبمان محکمانند
و قفسه که وقت در رسم آید
و قفسه که این چهار سال
و قفسه که مرکبان انبسم

محرر جبر عالی رحمة الله علیه از امان و افاضل روزگار بوده میزان کمال
فصل و وقت شعری کتاب پیش و این است و آن رین روزگار
نایاب و این چند بیت از مواضع متعدده از ان کتاب است لطم

که باشد جنگ و نظاره آسان
که دشمنان من نبیند دران دور
نیار و شاخ چبزه تخم بد بار
نگر تا چون بود در رنج و سستی
ولیکن تلخ باشد در چشیدن
بسی نیکوتر از نا بود گفتن
بطبع آتش همیشه کسرش آید

خوش است این نکته از گیتی شناسان
مر آن طشت برین نیست در خور
بناش دار را بچوب بند بار
بناش خوش سفر و نشد رستی
گل ز کس نکو باشد بدیدن
گناه است بود در مردم نفستن
مثال پاوشه چون آتش آید

اگر باز و رسیل و طبع شیر	لکن با آتش سوزان دلیر
طهر فارابی رحمة الله علیه می از مشاهیر جهان ست و فاضل و در آن کام	دیوان و مطبوع و مقبول ست بلطافت سلاست یوان می مشهور استعاروی
زبانها ندکور و در و را تا بکمل بود که مرتبایافت شبی در مجلس می این باعی گفت ریا	اسی و در ملاکه دعای سیر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	سرول من باد فدا می سیر تو
بفرمود و تا هزار دینار زر سرخ در مجلس شارا و کرد و داد و در برابر این باعی دیگر گفت ریا	شاهان تو ملک دین همه با نسق ست
در عهد تو را فضی و سنی با هم	وز عدل تو جان ظلم و فتنه ر متق ست
و از لطافت شعری این چند بیت بر اسلوب سنوی مشنوی	کردند موافقت که بود بکر حق ست
عالمی بر سر از منبر گفت	که چو پیداشود سراسر می نهفت
ریشهای سفید راز گناه	بخشد ایزد بر ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سفید
مرد که سرخ ریش حاضر بود	دست بر ریش دچو آن بشنود
گفت ما خود درین ستم کار نه ایم	در دو گیتی هیچ کار نه ایم
و کمال می در ستمی ست که شعری مقدم میان می انوری ترجیح کی بر دیگری	اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل تفسار از بعضی دیگر گفته اند و مطلع

ای آن زمین وقار که برسان فضل قومی در ناقصان سخن گفته طمیر قومی در برین سخن انکار می کنند	آیا خسته پیکر و خورشید منطری تنج می دهند بر اشعار انوری فی الجسد در مقام نزاع و دواوری
--	--

وامام هروی جواب می گفته قطعه

ای سائل سائل فکر درین حال تمیز را ز بعد مناسب بین و و طوار کین معجز است آن سخن را ز آن چراغ	معند و نیستی حقیقت چون بگری بچ احتیاج نیست بدین شرح گسری آن با و ستاره آن حور وین پری
---	---

دیگری گفته در جواب آن قطعه

هر بستدی که بیده تیج می دهند ماند بان گروه که نشناختند باز	شعر طمیر بر سخن پاک انور اعجاز نامی موسوی و سحر سامی
---	---

قطامی کهجوی رحمة الله علیه وی از گنج هست و فضائل و کمالات و
اطهر من الشیء که احتیاج شرح ندارد و آن قدر لطائف که پر گنج و ج کرد که بی نیست
بلکه مقدار نوع بشری و شیران را که بشعر از وی کم روایت کرد اند این الی بنحان و

عز آن جو منت مرغان خنم گندم گون دانه گندم او سبیل تر دارد بار من سخن روم بر آن و صبر از آن گندم خورد از تر از وی و در لفظش هم جوی مشکم	که همه شب بخون کایم زان پرخوبست کترین خوشه او سبیل کرد و گون گر بهشت است در چشم همی بیرون گندم خنم اهرم افزون که سخن موزون است
---	---

من چو گندم شده ام از غم و این دهم | این غم اورا سبکی جو که نظامی چون است

حکما الصفا معانی علیه الرحمة که ویرا استقامت المعانی لقبی که واندازد بر معانی دقیق که

در اشعار خود درج کرده است و سبک و سبکی شعری متقدم و متاخر را آن است نداده که ویرا داده است

اما بسا که در توفیق معانی عبارات پیرا از سلاست ذراتی نبرد و در اشعار و بی سبکی توان

سلمان ساجی رحمة الله علیه شیخ عریض و سنجگویی بلند است در سلاست عبارات

و وقت استعارات بنظیر اقتاده است و در چو ارباب ستادان قصائد دارد و بعضی از اصل

خوبتر و بعضی برابر و ویرا معانی خامه بسیار است بسیار فوق از معانی ستادان به تشبیه کمال

ایست و در اشعار خود ایراد کرده اند چون از صورت خوبتر و سبکی خوبتر واقع گردند محمل طبعی است

قطعه معنی نیک بود شاه پادشاه بدین | که هر چند در و جامه و گرگون پوشند

کسوت عاری بود باز پس خلعت او | گر نه در خویش از پیش ترافزون پوشند

بهرست آنکه کس خجسته پیشین ز برش | بدر آرد در و طلسم آکسون پوشند

و وی را دو کتاب نویست همیشه و خوشید و در آن چند آن تکلف کرده که آن را از

چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه کتابی بدیع و نظم لطیف است و غزلیات و نیز

بسیار است مطبوع و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزلستان آن

خالیست طبع ارباب بقی بران اقبال نمی نماید و از جمله قطعات است این چند بیت

قطعه کنار حص و لا پر کجا توانی کرد | تو از طمع که سه حیرت میان تری افتاد

عزیز من در درویشی و قناعت زن | که خواری از طمع و غرورتا قناعت یار

اگر باغزو پای تو بگذری تحمل مست	سعادت هر درویشی وقاحت با
محمد عصا بر سر نری رحمة الله علیه صاحب کتاب مهر و شتر می ست و در	
لطائف بدائع بسیار درج کرده است این چند بیت از آن کتاب است صفت بیتی معشوق	
مثنوی کشته بر گل نسرین برین	خطی در عین لطف و ناز نین
یزدت تنونی بسته سیمین	بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان بنوع و لعل آن گل اندام	منبت شوشه از نقشه خام
گل ز بنق و لیکن شکفت	میان یاسمین و لاله خشت

و این قطعه از جمله سخنان است قطعه

مجموعه آثار مرا از طبع مردم	که گل هرگز نشورستان بخیزد
و فا از صورت بی معنی خلق	چو از صورت ملائک میگریزد
بغزال فلک بر خدق اینها	قضا جز گرد عذاری نه بیزد
بهر آن را که نیکی بیش خدای	به کینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آنرا که سازم جایی دریم	اگر دستش بود خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله علیه می مصلح الدین است و همانا که سعدی	
نسبت به دوستش می قدوه متغزلان است و یکس پیشانی می یق غزل از او دیده	
سخنان می بطیقه الف لمقبول افتاد و یکی از شعر گفته و الحق که گوهر انصاف و بی غش	
در شکر تنه پیرانند	هر چند که لایق نبوده

اوصاف و قصیده و غزل را	فردوسی و انوری و سعدی
------------------------	-----------------------

خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بعضی
 قریب بسبب حد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بجزلیات دیگران سلاست و
 حکم قصائد لطیف دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقه شعری نزدیک است بسلیقه
 قستانی اما در شعر طرازی عیب همین بسیار است بخلاف شعری چون بر
 اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند
 خواجہ کمال چندی علیہ الرحمۃ وی در لطافت سخن و وقت معابر است
 که پیش از ان متصور نیست اما بباله دوران شعری را از حد سلاست بیرون برده
 و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد و امثال و اخبار بجزای سبک
 با قافیه و ردیفهای غریب که سهل متنع نامست تتبع حسن و بلوی میکند اما آلفه در معانی
 لطیف که در اشعار ویست در اشعار حسن نیست و آنکه او را در حسن گویند
 بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فسر دیده شده است

بیت کس بر سر هیچ زخمه نگرفت	معلوم همی شود که در دهنم
-----------------------------	--------------------------

و بعضی از عارفان که به صحبت شیخ و خواجہ حافظ رسیده اند چنین
 فرموده اند که صحبت شیخ به از شعری و شعر حافظ به از صحبت وی
 امیر خسرو بلوی علیہ الرحمۃ در شعر تشنگی است قصیده و غزل و شغوی را
 و زنده و همه کمال ساینده متبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده

آغا غزل راز وی گذرانیده و غزلهای می بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق
و محبت بحسب ذوق و وجد آن خود را در می یابند مقبول همگی افتاد و بهشت خلد
باز وی کسی در جواب گفته و در ای آن شنبه یاد دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع
خواجہ حسن بی بلوی علیه الرحمۃ وی را در طریق غزل خاص است اکثر قاصیدها و دیوانها
غریب و بحرهای خوش آئیده که اصل در شعر خاصه غزل ملاطفت اینهاست اختیار کرده
ولا جرم از اجتماع آنها شعری را حالتی حاصل آمد که اگر با وی بحسب آسان نماید
اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سبیل متنع گفته اند معاصر و بوده است
یا یکدگر صحبت داشته اند و بیاسطه میگویند پناخچه حسن میگویی و قطعه

خسرو از راه کرم سپنیر و	انچه من بند حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست	سخن انیت که من میگویم

و دیگر خواجہ عیاض فقیه علیه الرحمۃ از کرمان است شیخ و خانقاہ دارد بوده است و شعر
خود را بر دیوانه و خانقاہ میخواند است دعای اصلاح میکرد و از اینها میگویند که شعر و شاعری کرمان
خواجہ کرمانی او نیز از کرمان است علیه الرحمۃ در تزیین الفبا و تحسین
عبارات حمید بلیغ دارد و لهذا او را تخلصند شعر میخوانند
ناصر علیه الرحمۃ از شعرا می و از المهر است بخاریست و در اشعار وی چاشنی تصوف است
خواجہ محمدرضا علیه الرحمۃ بخاریست وی در غزل خسرو متبع میکنند
و دیگر اساطی سمرقند است علیه الرحمۃ و شعری خالی از لطافت نیست

اما از فضائل مکتبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است خیالی علیه الرحمه در بعضی از اشعار و خالی از خیالی نیست از جمله سخن این است	
قطعه ای ترغمت را دل عاشق نشاند خسته بتو مشغول تو غائب میماند یعنی که ترا نمی طلبم خانه بختانه	که معتکف بپریم و که ساکن مسجد
آفرمی اسفزاری - علیه الرحمه از شعری خراسان است و در اشعار طامات بسیار است و از مطلعهای پندیده که وی است	طامات بسیار است و از مطلعهای پندیده که وی است
باز شش چشم من میدان گرفته نب ایل شک آتش بخون سپاه خواب	باز شش چشم من میدان گرفته نب ایل شک آتش بخون سپاه خواب
کاشمی نیشاپورست ویرا معانی خاص بسیار است در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعری یکدیگرست همخوانیست	
شاهی سبزواریست ویرا اشعار لطیف یکدیگرست همخوانیست با عبارت پاکیزه و معانی پرچین عارفی هرولیت صاحب کتاب گوئی چوگان آن نظم سرآمد ولایت و این چند بیت از آن کتاب است در صفت اسپ شستوی	
چون گوی سپهر گرد بسته هر بار که در عرق شدی غرق بگرخت آذر از سرم او هر پله که دوید در بر گوس هر لحظه که در زبر در رفت	میدان میدان چو گوی بسته باران بودی و در میان برق آوینت صحرای زوم او کردن ز سر عشق سر گوس صد با و صبا اگر در رفت

از کوه چوسیل در گذشته	وز بحر چو باد بر گذشته
صاحب ولعی که زمان ما بود او مشرف است هر چند مایه قدر و نظر تیراب بجاه و جنت و قربا و شاه صاحب کت قیاس معنوی از فضل و ادب خضائل موسوم و مکتب از ان بلند ترست که وی را به حسن شعر تعریف کند و چو در نظم بوصف آمد و اما چون خاطر شرفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کس نفس آن فرو داده است که خود را در سلک این طائفه نخر تا گردانیده است دیگران را حجابی ستایشی از ان معنی که وی را از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شمارند مر تفع ست اما انصاف آنست که جانی که نام این طائفه باشد وی سر باشد و هر گاه نام این طائفه باشد نام او سرفشته چنانکه این معما باسم شرفش نبی از این معنی است معما باسم ملک شعر علی شنید الا فاضل است همگرا	
و باسمه گفت اهل البیت طرا	واحر حجت الفضائل بالفواضل
و چون گوهر نامش از ان بزرگترست که هر محل از نظم صدف تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص شعارش بانچه ازین معما دیگر مفهوم میگردد نامزدگشته معما باسم نوالی بیت	نفاصورتیه فوق الا فاضل
آنکه نامش در تخلصها نیا هیچکس	بر لبایندگان از وی نوالی ان پس
اگر چه وی را بجهت طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی فارسی میسر آمال طبعش تبرکی بیشتر غزلیات بان زبان زوده هزار زیادت خواهد بود	

و مشنویات که در مقابل پنجمه نظامی رحمة الله علیه وقوع یافته بیتی هزار بیت نزدیک
و همانا که آن زمان بیشتر از وی و به از وی کسی شغل نگفته است و گوهر نظم نسفته از آن جمله
اشعار فارسی و سیت قصیده که در جواب قصیده خسرو دهلوی است که مسمی است
پای ابراز وقت و مثل است بر بسیار از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مثل است به مطلع

آتشین سلی که تاج خضران باز یوست	انگری به خیال خام بختن در سرت
---------------------------------	-------------------------------

و این باغی را در تینت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعہ نوشته بود که با

انصاف بده ای فلک مینا فام	نازین دد که ام غیب تر کرد خرام
خورشید جانتاب تو از جانب سج	یاماه جهان گرد من از جانب شام

و این نیز رباعی

این نامه نه نامه واقع در دمن است	آرام درون رنج پرورد من است
تسکین دل گرم و دم سرد من است	یعنی خیر از ماه جهان گرد من است

و این بیت دیگر به تجرید در رقعہ نوشته رباعی

گر در خضم رم بگفت و گویت باشم	و در دفرم رم محبت و جویت باشم
در وقت حضور رو برویت باشم	در غیبت روی دل بسویت باشم

روضمه ششم در حکایت چند از بیان حوال بی زبان خرمین

و نکته این مثال این وضع کرده اند تا بجهت غمراست و ندرت

طبیعت بران اقبال نماید و بری ابوب فهم حکم صالح آن کینیا

آن ندیدی که خورده دال بشکر	دار و تلخ را کند شیرین
تا آن حیل از تن ره سنجور	بس در سنج و محنت ویرین

حکایت رو باهی با گرگ هم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد و با گذشتند در ستوار بود و دیوار پر خار گرد آن گردیدند تا بسوراهی رسیدند بر رویاه فراخ و بر گرگ تنگ رویاه آسان درآمد و گرگ رحمت فراوان انگیزد و دیده دیوید بازنگازنگ یافتند و بازه زیر یک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چند آنکه تو نیست بخور و ناگاه باغبان آگاه شد چوبی بر دشت در و بایشان نهاد رویاه باریکیان زود از ستوار رخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوسی رسید چوب بستی کشید چندانش بزد که گرگ نه میروید نه زنده پوست دریده بپشم کند دیده از آن تنگنای بیرون رفت و قطع

ز ویندی مکن ای خواجه بزر	کاش کار زبون خواهی رفت
فرست کرد بسی نعمت و ناز	ز آن بنیدیش که چون ای رفت

حکایت کز دی زهر حضرت در پیش تیر و کیش غریت صف کرد ناگاه بر لب آبی رسید خشک فرو ماند نه پای رفتن نه راسی باز گشتن بنگاشته این معنی را از وی مشاهده کرد و بروی رحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را

در آب انداختن شناکنان و بجانب دیگر نهادن ایشان را در آب بگوشتش سرور
و کثرت و کم چیز می بر پشت می میزند پرسید که این چه کاریست جواب داد که این آواز
نیش من است بر پشت تو هر چند میدانم که بر این کار گریه یا آواز عادت خود را نمیتوانم گذارم
چنانچه گفته اند

نیش عقرب نه از پی کین است مقتضای طبیعتش این است

نگاشت باغ و گفت کین هیچ با این نیست که این بر پشت را از این می بدید مانم و
نیکو سیرتان از آفتاب می خلاصی هم با فربه رفت و بر اموج بر بود گویا که هرگز نبود

قطعه هر جوانی که درین مکه شرفا و تازه صد حیل بهر خط از و سازد
باز آن نیست که در موج قاع خط خورد و نمی بد خلق خود خلق از و باز نه

حکایت هوش چند سال رود کان اجه بقال بود از تفکاهی خجسته میوه کا میو
خواج بقال نر امید غماض میگردان مکافات و اعراض منو و تار و زی حکم آنکه گفته اند

بیت سفله دون را چو گردد و معدیه بر هزاران شور و شر گردد و لب

حرفش را داشت که همیان اجه برید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود گشت خواب
بوقت حاجت است به میان و چون کینه مقلان تهی یافت چون معده گرسنگان
حالی نیست که این گوش است گریه و ارمی کین و او را گرفت و رشت دراز دریا و
بست بگذاشت تا بسواخ خود رفت باز نه رشته غور از آب است و بنال آن را که
که آن سوراخ را بکند چنان کرد چون بخانه می رسید خانه دید چون و کمان

حرفان شریخ و سفید بهم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده
تصرف نمود و موش را بیاورد و بچنگال گریه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید مکافات
ماحق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شور و شری هست حریفان جهان را	خوم دل قانع که زهر شور و شری رست
در غرق فحاشت همه روح آمد و راحت	در حرص فحاش نیست اگر در و سر می هست

ترک است رو بآبر سر سکا ایستاده بود و چشم مراقب چپ راست نهاد ناگاه از دو
سیاهی پیداشد چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگ بزرگ
بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراهی آیند نه آن را ازین توهم فری
و نه این را از غفله آسیمی و باه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت
اگر چه که کین برین بهتر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض شده
اما میخواهم که بدانم چیست شما چیست باعث این امنیت کیست سگ گفت
دشمنی دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی
من با وی آنکه وی در این گرگ که امروز مراد دولت رفاقت می ست داده برید
حمله کرد و یک بره بر بود و من چنانکه عادت من بود در قفاوی دویدم تا آن از و
کشتاخم و بوی سیدم چون باز آمدم شبان چو بدستی کشید و به موجب مرا برنجاند
سری سپید من را بکشد و دوستی از وی گفتم و بدشمنی دریم پوئتم قطعه

بیشتر دوست شوزان کسان که هرگز	به تیغ دشمنی خنجر شدت پوست
-------------------------------	----------------------------

لکن بادوست چندین دشمنی ساز	که بر عزم تو با دشمن شود دوست
حکایت یکی رو باه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام بستان	ریسانی گفت و انتا اگر چه مزد فراوان است اما درین معامله خطر جان است قطعه
از سفسله نیل کرم است امید داشتن	کشتی بوج لبه و سیا فکندن است
چیش عدو ز بوشن از بهر جاده و مال	خود را بور طه خطر جان فکندن است
حکایت مشتری در صحرا پرامیکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا بخورد بخاری رسید چون لب محبوبان به هم و چون دی خوبان تازه و خرم کردن ز دراز کرد و از آن بهره گیر و دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز گشت و از آن روی خود و رنگدشت خار بن پنداشت که احتراز می از زخم سان است و اجتناب می از تیزی ندان او شتر آنرا دریافت گفت و هم من این مهربان است نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان ما است نه از زخم مکان خار اگر نه این محسان بودی میزد بان را یک لقمه کردی قطعه	
گر از نسیم تبرسد کریم نیست عجب	ز خبث نفس از چشم و استخوان تبرسد
کیکه پانند در میان بخت	مقررت که از آتش منان تبرسد
حکایت سکه از بهر طعمه بی بهره برود دروازه شهر رسید ایستاد و دید که در آن گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرای نهاد گشت و دنبال کرد و آن را و آواز داد که قتی تن قوت روان ای ندوی آرام جانم کجا کرده روی	

بچه جا آورده گفت درین بیابان منجی از سرشنگان از گرگان پلنگان آشنائی دارم
احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا مترسان اگر یکام نهنگان مان شیر
پلنگ در روی من در قفای تو ام و از توجبه داشتندی نه نام قطع

آنم که بجهش خویش هرگز	خانه نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی	ساکن نشوم ز جبت و جوییت
قطعه آنکه خیمه بنان زند جان شان	دارند رو بخدمت و نان ای نان
گرفتی لاش ز دست کسان قضا خوردند	همچون سگ اگر سنده روز قفای نان

حکایت پنج پاک را گفتند چه شکل کن پیکر آن افتادی و پاس
در میدان لجروی نهاد می گفت از نارنج به برده شتم که بآن رست رو
وراستی همیشه از سنگ بفاسر کوفه است یا از زخم ستم دم بریده قطع

هر جا پری به پیش تو کرد و آشکار	اورا چون جان کشد در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل است بر آید لسان ما	نگین دلاور دوزندش بچوب سنگ

حکایت غوی از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی جفتش بر کنار دریانشانده
هر سو نظمی انداخت ناگهان مشنوی

ماهی دید در میان آب	همچو آب روان روان شتاب
پاچه قلض در سبیکه سیم	اطلس سطح آب زد بدو سیم
مستمال بختش از چپ و راست	یا چو روشن هلال از کم و کاست

چون عموک او را بدید خاطرش به صحبت می کشید و قصه بی خجسته در میان او و روز
 طلب حاجت کرد و ماهی گفت مصاحبت را مناسب است و را بکست دست مصاحب
 نامناسب صحبت را ناشایست است مرا با تو چه مناسب است با چون فی چه صحبت
 مراد قهر و ریاضات را مثل بر کنایه ساحل مراد همان خفاش و تر از زبان پر خروش
 تراغی لقا سپردا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن نظر سرایه ثروت و خط
 هر که بحال من دیده افروز چشم طمع در وصال من آرد و در غایت همان رهبر
 من زنده و خوش صحرای سودای من زنده صیادان گاه چون ارم در دست جو
 پاهای زنده و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه
 قهر و ریاضات و عموک را تنها ساحل گشت قطعه

با کسی نشین که باشد با تو در گوهری	رشته پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با جنس گر گیرد قیاس خوشتر	آن ایسان بی رغبت و این شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چون است که از دو بچه پیش نیامی چون غنایلی بر شتر
 از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر می خورد و بچه مرغ غنایلی
 از مرغیله بر همراه گذر از یک حوصله غذایی دو بچه پیش نتوان داد و از نیم مرغیله
 در روزی هزار بچه در روزی توان کشاید قطعه

خواه که شوی هلال رفوزه	همخانه کن عیال بسیار
دانی که درین سرچشمه تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت کنشکے خانہ موروثی باز پر دست و در فرج ایشان کاسکی حاجت
 باو گفتند ترا چه ناسبت با جنبه چنین عیسری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشته
 و خود را در محل اقامت منزل استقامت همسایه داری گفت من این قدر نیز بدانم
 بدانستہ خود عمل کردن بیشتر انم در همسایگی من می هست که چون هر سال بچکان بر آورم
 و چون جگر پرورم ناگاه بر خانه من ناز و دو بچکان مراقبت خود ساز و دوا سال از وی گر خنیا
 و در دامن ولست این بزرگ آ و خجسته امید میدارم که دامن از و بسا ند چنانچہ هر سال بچکان
 مرا اوقوت خود می ساز و دوا سال او را بچکان و سی راقوت خود گردانند و قطع

چور و باده در پیشه شیر باشد	شود این از زخم و زچنگ گرگان
زبید او خردان امان یا بد آنکس	که گیرد وطن در جوار برز رگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی که اگر دآن خانه
 نتواند گذاشت گفت من از حرص طمع و ورم و بوی طمع متاع شهوات خود
 به تنگ قانع ام و از بریم بختک استخوانی خورند اما که اسخره حرص طمع مدعی جمع دیگر
 شمع نان یکفتم اش را بنان زبانش طلبان یکشبه جنبان غذای روزی
 بر پشت و عصای در ویزه اش و مشت قناعت از حرص طمع دوست و قانع از
 حرص طامع نفور قطع

در هر مری که عز قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص طمع را بستیست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	باز از حرص موع که آرزو شکست

حکایت روپاه چه پایاد و خود گفت مرا چیه بیا من که چون بر کشا کش سگ نامم خود پایا
از آن بایم گفت اگر چه یکم فراوان است اما بهرست که در خانه خوشبختی و در اندیشه و تداوی است

که در خصوص می مکر و حیل سازد	قطعه چو باز خود شود صفای آن از شر است
که هم در صلح و هم در جنگش اخترازی کند	هزار حیل تو آن خست و زهمه آن به

حکایت مرغ زنبوری بر کس عمل زور آورد و دنا و پراطمینه خود سازد و باری بر
که با وجود و انبیه شمس عمل مرا چه عمل که اثر انگذاری و بمن غبت آری زنبور گفت
اگر آن شهید است تو شهید را کانی اگر آن عمل است تو شهید را کانی قطع

روستای بد بسو ما بده و مسل رود	انجی ش آن مرد حقیقت پیغام ملام
فرع را باز گذارد و بسو مسل رود	چون این روی نماید پس پرده فرع

حکایت مور می دیدند زور مندی کمر بسته و منی را ده برابر بر خود برداشته
شکایت پند این مور را به بینید که باین نالوانی باری را باین گرانی چون
میکشد مور چون این سخن بشنید خندید و گفت مردان بار را به نیرو
همت و بازوی جمعیت کشیده اند نه بقوت آن و حجت بدان قطع

مشکل تو آن بیاوری هم و جهان شنید	باری که آسمان زمین کشد از آن
کان بار را بقوت همت تو آن شنید	همت قوی کن ز مدد هر دو آن عشق

حکایت اشتری مهای خود را در پانگشان در صحرا پیچید و پیش بومی رسید و بومی
بی خداوند دید و حشرش بر آن داشت که مهایش گرفت و بخانه خود روانی شتر نیز

از اینها که فطرت او مقصود و از قیاس و است و حیالت و محمول بر همه مخالفت عباد و با او
 که چون بخانه او رسید سوراخی دید بجایت تنگ گشت ای محال انیش این چه بود
 که کردی خانه تو چنین تنگ و بسته من چنین بزرگ نه خانه تو از این بزرگتر خواهی
 و نه بسته من این خرد و در میان من و تو چگونه صحبت در گیر و در عجب است چون ت پذیرد

در قفا از بار حرص و از است ترو دار ما	سطوح و این می آید اهل نیسان می میم ترا
تنگنا می گد گنجایش آن بار ما	آیا خوش بختی بگنگ و آن نه نیست

حکایت هشتی از جوی صحبت و نه روی بالا افتادند بخندید که عورت ترا دیدیم
 روی باز پس کرد و گفت ای بی انصاف من ترا سالها برهنه دیدیم هرگز نخنید
 و ملعون من اند سپندیدم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سر نشنیده و ملعون من

چون سببی با هزاران عیب و عار	روز و شب در خلق عالم آشکار
سپند اندک عیبی از صاحب کم	بر نیار و جسته به ملعون و ملعون دم
آن عیبی این شود یکسر زبان	وین بند کر آن نیالاید دمان

حکایت گاو می برگاه خود سالار بود و در میان گاو ان بقوت سروان مار
 چون گرگ روی بالیشان آوردی آفت می بزخم سروان ز ایشان در کرد
 ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد و شرن می را آفتی رسید بعد از آن
 چون گرگ او را بدید می در پناه گاو ان گیر خرید می سبب آن سوال کرد و در جواب

را با نگی زان و ز که از شرن ماندم فرد	شد مکر که دلاوری بر من سر
---------------------------------------	---------------------------

درین شبی است که در روز شنبه

حکایت اشتر و دراز گوشى همراه ميرفتند بکنا جوى بزرگ سيدى اولگا اشتر درآمد
چون بان جوى سيدات شکم دوى بود دراز گوشى را سنجانند که تا شکم من نرسيد گفت
راست ميگوئى اما شکم بکتم تفاوت دارد و آب شکم تو نرسيد به شکم من هرگز نرسيد

امی برادر از تو بپرسد چو کنش ناسد است
که فرون از قدر تو بگوید ماندت تا بخرش

ز انکاه تپسی کسیر منو خوشی افزون منه
قدر خودت ناسد پای از حد خود بیرون منه

حکایت طایفه از اعمی و صحن باغی فراهم رسیدند عیب نه یکدیگر دیدند بطاعت
باز اعمی گفت این موزه شرح که در پانتهی است لایق طالع کش و دیبا می نقش است
همانا در آنوقت که از مشتبار یک هم برور روشن وجود آدمیم در پوشیدن زه غلط کردیم
من زه که نیست سیاه ترا پوشیدم و تو موزه آدمیم شرح مرا از اعمی گفت حال بر خلاف
انیت اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو سیاه
موزه نیست غالباً در آن خواب بودی تو سر از گریبان من برزده و من سر از
گریبان تو در آن کی کشف من بر چاقبه فرو برده بود و آن مجاوله و مکالمه می شنود
که ای یاران عزیز و دوستان با منیز مجاوله بی حاصل را بگذارد و از این متاوله بطل
دست بردارد خدا می تعالی همه چیز را یکس نداده است و زمام همه مرادات در دست
یکس نهاده هیچکس نیست که ویران خیمیتی نداده است که دیگران را نداده و در منفعتی نهاده
که دیگران را نهاده هر کس را بداد حق نخرسند باید بود و بیافته خود خشنود

<p>برون حسله ز حال کسان طویر و نیست از خلق طمع هیچ جدا یه شخصیت</p>	<p>ز نهار که از طویر خور و دور نباشی بکس طمع از خلق که به خود نباشی</p>
<p>حکایت رو باهی چنگ کفتاری گرفتار شد کفار و ندان طمع و حکم کرد رو باه فریاد بر آورد که امی شیر بشیر و در مندی و امی پلنگ و کله سر بلندی به عجز و شکستگی من بختا من شتی شیم و استخوانم شکال این شکال از پیا جهان بیای بختای از خوردن من چه چیز و در از زدن من چه او زده هر چه ازین مقوله سخن گفت و روی نگرفت و گفت یا و آرا این حتی که مرا بر تست که از من آری روی به شتر کرد پیر آوردم و چند بار متعاقب با تو به شتر کردم کفار چون این گفتا شنیغ شنیغ شیرت و روی پوشید و مان بکشد که این چه سخن به بوده است و این واقعه کی و در کجا بوده از روی و مان کشادن همان و از رو باه رو بگر نیز نهادن همان رو با</p>	<p>به آن بود که زبان را بنا خوشی کتانی بی شکستن آن بیکه سگ گراتی</p>
<p>حکایت شتالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من بیدار ام و مؤذن شب زنده داران از کشتن من چه چیز و خون به تیغ تعدی مرز شهر چو ایمو جی با من سبزی که خواهی بی گنه خونم بریز شتال گفت من در کشتن تو چنان کجبت نیستم که هیچ چه از ان باز ایستم و خود را از این خستیار سیر و خشم و تر و درین صورت میخساختم اگر خواهی بکفر</p>	<p>به آن بود که زبان را بنا خوشی کتانی بی شکستن آن بیکه سگ گراتی</p>

<p>پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعم گردانم قطعه</p>	
<p>جز تبتدیر خرد از سر خود دورن</p>	<p>اگر شری می توان شور و شری می تری</p>
<p>تبصرع مسیر راه خلاصی که بآن</p>	<p>از بدش گر گزرائی تبری گیر پیش</p>
<p>در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگذشت که این نامه بزودی باختره بجا و خامه در طی مقاصد آن جالیا از جنبش نیاراده اما چون این طبع گوینده از رنگ ملالت گرفت بصیقل صدق نعت شونده مقالات پذیرفت بر نقد اختصار رفت</p>	
<p>قطعه بسط کن جامیا بساط سخن</p>	<p>که از ان خوب تر بساطی نیست</p>
<p>لیک خامش نشین و دم درش</p>	<p>طبع را اگر در ان نشاطی نیست</p>
<p>نیست کافی نشاط طبع تو نیز</p>	<p>اگر از سامع انبساطی نیست</p>
<p>و هر چه از مقوله نظم گذشته و بنامی غسوت نه راده طبع محرابین ساله و پنجه فکر مقرر این مقاله</p>	
<p>رباعی جامی هر جا که نامه انشا است</p>	<p>از گفته کس عجا ربیت هیچ نخواست</p>
<p>آن را که ز صنغ خود و کان پر کالاست</p>	<p>دلای کالای کسانان نه سزا است</p>
<p>امید بکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خطی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض پوشند و در افشای بدیان استلذاض و اغماض بکوشند قطعه</p>	
<p>چون بپسین آشنایم</p>	<p>گر ببیگانگان مگوئی به</p>
<p>ز آنکه در کیش آید اندیشان</p>	<p>عیب پوشی ز عیب چی نه به</p>
<p>قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطاب و طی اسباب قطعه</p>	

بویان نازنین کجاست این نقش اگر در حق گل خوانم رواست نظرش را اگر زلف ببلد انجم
بجا که تنگی کتاب را نوی طبع بر آسمان برده و فرسودگی را تا تنگی صنعت بر زمین سپرده
حق تعالی چنین بیجای علم را تا رواج فضل و منبر سلامت را او مانند نام کتاب
در ابراف عالم بلیزه آوازه کند و بالذکر والحمد لله

تقریر احوال فادات سیاه قدسی کلیم جناب منشی انوار حسین سلیم

بسم الله الرحمن الرحیم و صلی علی رسول اکرم آری نده بزم عجب هم نهاد انوار حسین سلیم و در وقت
سے نگار و چشم ملاحظہ دارد از روزیکہ عاکی جناب معالی القابے ریادل صاحب المحاجات
روای بندگان خدا آوج سپهر هست موعج بحر نعمت شمع شدستان بجوئی گل گستان
خوشخوی قدردان غمخوار بادل و غوزانه تبر بدلیوی متن مضمون گانه مجمع اخلاق مروج الانوار
سرایه اعتبار به کاران مصدر الطواف اجدار ان تنوود و دهر بگزیده روزگار منشی نوگل کشم
اکاک مطبع او دهر اخبار که حکم از دم ایشان جاتی یافت عالم از نعمت چرخ از کمال اخلاق
کوشنده کریم جناب ایشان است با کس ناکس پیش می نیند و با قضا جنت بیخ و جزالت و بیج
در کار و دیگران اوقات خویش صرف نمایند درین سر منو بهر لقا حاجت حضرت که مطبع نام اخبار جاری
کردند صد مکتب چون عشق و روح وجود خارجی بنید شدند و ذالک سبب آوردند نام مرده صد با ساس
مصنفان از زندگی جادید بنیشت که کتاب از عالم تناسخ مائل صورت اگر دیند اگر قلم با نام
الف کیر دیک دفتر با خود پیکر پذیر دهر دم خوشنودی رباب عقل و لفظ و اصحاب دانش و منبر مطبع
خاطر داشتند و در سر سبزی نوع اشاعت علوم هست سبز کار را برگماشتند گوهر بی بهار اقبیست
فروختند و دیده طبع پاک و ختنه بر گاس گل کشاده چنین صرف ساختند و صرفه غنیه گدال از نظر

انداختند گاه گاه بر روی هر طرح دیگر نهاد و از کوهی رنگ بست نیتا و عینی در آنست
 نسخه دیگر نیز در یک کجای طبعی بود از همه تلاش کردید با را شتارید بر اینبار و راگی پذیرفت
 اما شکوه متنابر شاخ است اینها شکفتن عطر ارض کم تو جوی بر سر عرض قدر دانان تا نیست
 حوض شکایت و قحطی و سخت بیان یافتن صحیحان بقدر خویش حق ریزی کردند چنانکه شایسته
 را بدید ایست گاه سبزی را از پیش پادشاه شدند و دقیقه سعی فرمودند شتند آخر نمودن بگما
 ثانی ستوده ساخت پادشاه هر از شتم اندوه مثل از دو غلط یک صحیح میشود است بلکه نیز با نماند کور و در
 کتبها اسطوره احیاناً اگر خطا سازند اصل صواب است و عذاب لعل اصل غلطی منجر ثواب نمیشود
 بجاست هم بدینار پادشاه است گری نماند که کوچه تحقیق در راه طعن پا خواهند کشود
 ظاهر است گفتگوی گنده تشنج زبان خواهند آلود اگر باطل و تشکوه را نمی نمایند و حق
 و شمس گنجی نمی نمایند انصاف صرف زرا و دیر است و او گوش بیغم از پانظران حکام
 و پدید آمدن آسمان و ختنه و مانند کافیه پیرنایان روز روشن شعل فرو خندید و شتافتند و او رفتند
 هتاهل جهت کتب قی کارنامه است نه بر فرض و ام و کرد و شغل و بجای فضل الهی مل حال است نه صریح صواب
 هم صواب است فی زمانه بختی نسخه دیگر بهارستان بجا که در حقیقت بخوابستان ششم شیراز است
 و لفظ شرواز که نظم آن مستغنی از انقسام آینه از الحال هم چند کتب بر طبع هستند و عمرگی آنها در
 میدانم و میخواهم که از نیایی شوق تمام یکسان بجان روزی این عبادت بکارم که هر چه که در نفس
 از انتفات فرمایند و بر مروت فتوحات را بجلوه ریزی که شایسته نیاید یعنی آن کتب را بنگار
 خود بر آورده یا از جا دیگر تلاش کرده لطف فرمایند و طبع را شکر گزار رعایت نمایند

مذاق شنی درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی -
 گلشن اسرار - رموز تصوف کا بیان مصنف مولوی ابوالکلام
 سے بایده شنید - لب لباب اندرز و نصائح
 حکیم مصنف مولوی رفعت علی رفعت -
 مکتوبات افامہ ربانی - تین جلدیں مع رسالہ
 رد ووافض در سالہ مصطلحات حضرت صوفیہ سیمین
 مکتب وار شاد حضرت مجدد الف ثانی ہیں -
 ۱ - جلد - میں ایک سو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ
 شاہ پار محمد محبوب ارشاد حضرت -
 ۲ - جلد - تالیف شاہ عبدالحمید -
 ۳ - جلد - تالیف شاہ محمد نعمان -
 مع جلد - رسالہ رد ووافض -
 ۴ - جلد - رسالہ مصطلحات صوفیہ -
 گنجینہ عرفان - بعنوان مذاق اہل تصوف مصنف
 حضرت شیخ فرید الدین عطار و غیرہ عرفا -
 رسالہ اخوت - سے بہ لفظ العشق از ارشاد
 حضرت خواجہ الاقطر -
 بوستان محشی - جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ
 کمال خوشخط مصنف حضرت شیخ سعیدی رح -
 ایضاً - سے مصرعہ میں ماسحیہ میں -
 ایضاً - مترجم بزمہ نظم اردو موزن شعر بہ شعر
 ترجمہ آدینتہ طبع فنی گوید پر لکھا و فضا تخلص -
 انفاس الاکابر و انوار الضمائر - دور سالہ
 معرفت و عرفان میں مصنف مولوی محمد نعیم اللہ -
 مثنوی شاہ ابو علی قلندر - غار فایضون
 از شاہ ابو علی قلندر -
 مثنوی مولوی روم - نہایت خوشخط چار
 مصرعہ ہر شش و تیر مشہور از جید طبع عرفانی حضرت
 مولانا بلال الدین رومی بلحاظ دفتر ہفتم -
 شرح مثنوی روم حاصل المتزین سید شہر نادر

از تصنیف مولانا عبدالعلی مغرب بہ بحر العلوم تین جلدیں -
 ایضاً - سنی - لطائف مثنوی تصنیف مولوی عبداللطیف -
 ایضاً - سنی - ریاض الشافق مثنوی مصنف مولوی محمد رضا -
 بحر و غلجیات و شغریات - مثنوی و در سالہ فیل از
 حضرت شیخ فرید الدین عطار -
 ۱ - رسالہ جوہر اللغات - ۲ - رسالہ سیلاب - مع رسالہ الہیاتیہ
 ۳ - رسالہ خوارزم - ۴ - رسالہ منطق الطیر - ۵ - رسالہ بلبل نامہ
 ۶ - رسالہ فرشتہ الاحباب - ۷ - رسالہ منتقل الخلق
 ۸ - رسالہ سیر نامہ - ۹ - رسالہ پند نامہ عطار -
 مثنوی سبیل - در حفظ از حکیم منور حسین امرتسری -
 محاسن العشاق - تصویر از پیر سلطان حسین شہر نشاد از پیر نور
 منطق الطیر - مثنوی مخاطباتہ بلور سے اور جوابات از
 مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار -
 نظم اللالی - شرح قصیدہ دیالامالی عربی زبان کا بھی
 شرح نظم فارسی حافظ محمد شہر فتح شہر قزاقی -
 مثنوی زکیم و جمال - معرفت کے مذاق میں محمد مثنوی -
 مثنوی شیخ سلیمان - حکایات اندرز آمیز -
 حدیقہ حکیم سنائی - درسی کتاب مذاق تصوف میں -
 سعدی کا کبر - محاسن اخلاق کا بیان کاغذ مالطری -
 انوار الرحمن - مثنوی از پیر الحیا - خطوط حضرت مولانا
 عبدالرحمن جامی -

کتب فطانت

انشائی بہار عجیب - با تمام الفاظ فارسی در رقعات کہ
 کوئی عربی کی نظر نہیں آتی مصنف مولوی مانت علی -
 انشائی فیض سبیل - انشا آموزی کبریا سبیل بہر قسم انشائیہ
 و آداب بہ حدت - مثنوی مصنف انشی خلیفہ اللہ -
 انشائی خلیفہ - مع اشعار کا ترجمہ خطوط مولوی شہر نادر
 درسی از خلیفہ شاہ محمد قزوینی -

رقعات ابو الفضل - علای وزیر اکبر شاہ -
 پنجم قعدہ - مصنفہ اراکستان واضح اور شور و خروش قعدہ ہوا
 پور بی ماسید پر دو شرح ہیں -
 ۱ - شرح - از عبدالرازق یحیی -
 ۲ - شرح - از مولوی عبد الامد -
 رقعات بی بی - مصنفہ از عبدالقادر بی بی -
 رقعات بی بی - مصنفہ ششی -
 رقعات بی بی - بی بی -
 شیخ محمد صالح فی حین -
 رقعات امان المدد حسینی -
 رقعات گلستان حکمت - از مولوی عبدالغفر زکریاوی -
 پنجم قعدہ و الیہ - مصنفہ سید ولایت حسین -
 رقعات فیض الکریم - مصنفہ ششی -
 رقعات نامی - شیخ تقریبات تصنیف مولوی -
 بیچم الدین بی بی - سکول -
 دستور الکسوات -
 دستور الصبیان - مصنفہ ششی -
 قیاض دستبان - مکاتیب بی بی -
 کلزار و لایت -
 سلسلہ سلسلہ - مصنفہ ششی -
 لکڑہ الاغنام - مصنفہ ششی -
 کشایش نامہ - مصنفہ ششی -
 توفیعات - دستور العمل -
 مصنفہ و مدد -
 ابو الفضل -
 اشک الابرار الفضل -
 رسالہ طہر -
 حسن عشق -
 عبارت آرائی و کھای -

CALL No. { ۸۹۱۵۵۴ ج ۱۱ ب ACC. NO. ۱۳۶۶۴
 AUTHOR جانی عبدالرحمان
 TITLE بہارستان جانی

T 10.11.47
 ج ۱۱ ب ۸۹۱۵۵۴ ۱۳۶۶۴

بہارستان جانی THE TIME

Date	No.	Date	No.
T 10.11.47.			
37/16			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

